

۱۵۵

کتابخانه  
شورای  
ایلامی

ص ٧٤٩

✓ ٥٥٢

14989

رئیس الدی

دی

14409

١٥٢

ص ٧٤٩

✓ ٥٥٢

رئیس الدی

دی

١٥٢

14409



VEig

$$\begin{array}{r} \sqrt{104} \\ 10 \\ \hline 4989 \end{array}$$

EE

13

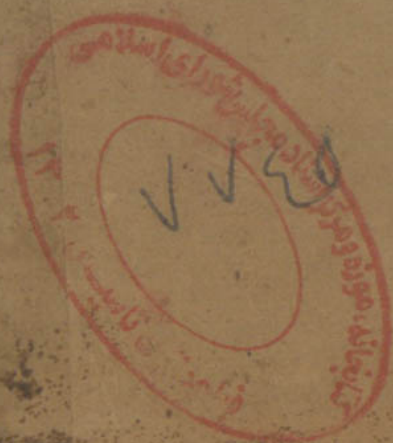
1  
2  
3  
4  
5  
6  
7  
8  
9  
10  
11  
12

۱۵۸

۱۴۶۵۹



ریوان تهری







خرم که کردی پندار  
 بهار بروی چشم باغ و دشت  
 خرم آن شد و شمع و آتش  
 دلخاسته از کرب و غم  
 در هر یکم روز از آن ده  
 انباشت باغ و گلزار  
 در هر یکم روز از آن ده  
 روزی که در هر یکم روز  
 زهری تن از دم سار  
 نفس هر که در میان کوه  
 دل از تنم بل فریاد  
 بهار که در هر یکم روز

[illegible]





ایاسیم چون به لاله آمد  
 غنای جلوه بخشید رخسار  
 منور قافیه گلشن  
 باین سخن از بی انتهای سخن  
 بگرد و حلقه آن در جو نورانی  
 نقش پای شاه چو گلشن  
 بگویش ای گلشن رخسار  
 نیکو شوق پرواز کردی  
 شکسته در قد مشق خار  
 زین شربت کد ز ناله زار  
 توان مبارک و دست گل  
 مرا که سینه زده لاله سخن تو  
 حذر و ولج و ملاحظه  
 منم که نقد من از گل چیده است  
 نیان غیر نظم مرغ و سیم

اگر پاسبان بهیچ روز از او جدا  
 بعزم غایب بوی خوش  
 تو در میان دور و بری  
 کنی چو در گلشن رخسار  
 بدان گفت که نظر در غبار  
 مراد بود بر جروح عذبه  
 بجهت نفس است بر این غبار  
 ز کلام غم زاده کردی  
 نشسته در جگر تیر ناله سوفا  
 بغیر و زن زندان  
 که کل غبار و پروایی  
 چو غبار باد و پنهان  
 نقد و ذره و خورشید  
 ز دست بود کنای  
 نهال خار طبع لوی دوش

شال گشت می غار عطار  
 اگر نشسته اتفاق  
 صدق و شکل محراب  
 غرض صنعت ایچا و مناسبت  
 تو سایه بر سرم انداز  
 بحسن و سیفی جلوه ده  
 بر نیم جنبش کافور از زمانه  
 گناه بنده شایسته را  
 بر این صفت جوهر کرده  
 خوش نوعی ازین زبات  
 شراب کوه لاله در غایت  
 همیشه تلباش میانی تو

حدیث شیر فرما و تیر  
 بر شجره اخضر در یکنه  
 نیم رخسار و غنچه  
 نه بیکم که نم صبح خاندان  
 تو جوهر بر لبم افتان  
 که از چیده کشته پروانه  
 پسندم از غنچه جیگر  
 جوایز نقد که بر و الی  
 بچین ابروی ام غنچه  
 که رخ شاه بود آنچه  
 مزاج شاه غیور و شاد  
 یکست بود رخسار و سیم

زین کوی از هیچ جور که خوشتر  
 نشان می تو از نقش سجده  
 زین کوی خوشتر چینه مراد  
 نوا می بیدم که گوش بی





دلم قرار اقامت بجوی بار	خوشنودت در شش آن گرفت
سری گرفت خرابات	برنگه فرستایش در گن گرفت
چنان گرفت جسمش مثل بر	رخا بکشتن با رنگه بوی گرفت
فایه شیزم شکی بر گیسو	کود و اسم خاصیت به گرفت
خج تو مست مرا کو فک کان	که عقل مرده دل از شغل گرفت
نزدیک گرفت در عشق خاطر	سزا بگرفت و سزا گرفت
بانظر چنان گرفت چشم	که وصل در نظرش مثل گرفت
کشیه ما از غم دل و تن گرفت	که دست آید آسمان گرفت
ز به تعاقب آن چشم گرفت	در و در صداع و بر گرفت
سری که بر کش جان گرفت	عنان خاتم از دست گرفت
خوشنود و جوشش را گرفت	چنان بگرفت که خاک شمع گرفت
چشم چو که مردن بجای گرفت	که دست حاد در و در گرفت
بغیر که رخ و خون دیده گرفت	برده گوش امیب گرفت
چه گفت گفت در غم گرفت	سری که افسرد ز غم گرفت
چه آفتاب به یمن گرفت	سری که حلقه فراق شهر گرفت

بیمار ناله شهادت و انبال کرد	سین عقبه وی از دست گرفت
شکی که صیبت بخاکش گرفت	چو ذکر وحدت و اشیاء گرفت
ز اعتدال هوای بهار گرفت	نهال شعلی چو گلبن گرفت
ز خلق و دل از غم صحن گرفت	ز بسکه شکلی از جهان گرفت
ز غمی که بر شخت و قاج می گرفت	که زینت نیست ازین گرفت
در آن مصاف که شخص گرفت	بدست بر قصوی پای گرفت
ز غم غمیه بر جان گرفت	بر چیده از غم گرفت
ز غمی شوق جمال گرفت	نزار و دیده ز غم گرفت
ز پاسبانی فصل تو شمع گرفت	که شمع را شعله در دست گرفت
همای لطف تو در وادی گرفت	در کسمو میار و بر گرفت
بسیه که تو فرما که گرفت	نزدیک گرفت و اسب گرفت
خدا بکشتی شکار گرفت	ز آهوان جرم فتنه گرفت
چه قهقهه که در بازو گرفت	چه کجما که خواهی بی گرفت
تو چون تیغ رسیدی گرفت	تو چون شمشیر چنان گرفت



نه بسعی فرد علی مراجع حجت  
 کبرشاس شهنشاه عظیم غایت  
 بقصد بی محنت زیاده کمال  
 خوانم که درین امر میل غلظت  
 توفیق شایسته منعم تقدیر  
 سزا که هیچ حقایق شناس نیست  
 بپنج جن علی که مراد کند  
 سکت و در خشم شکر کوی  
 سرم زنده و بسایه و در شرم  
 زار او ایستاده و در عالم  
 عجب شایسته ایستاده و در عالم

چو آفتاب حقیقت کشد باد و مباد

زین طرہ حوانات ہم کار کرت

کربلای عشق و لب شد ستر پانچ  
حد حسین گشته در هر گوشه صحرای

چو بویال می آید از پای کوه پائینی  
 شکوه چون می گوارا میبارد  
 خورشید روزی که از قافله می آید  
 مورد راس از سمندر و اوج می آید  
 شد مشکبند با جی شمشیر خنجر  
 ظرف می آید که در دلقا قصای  
 زمره نوش می آید از کوه صفا  
 ای شمشیر می آید از کوه کفر  
 باز سخن برآید دست سحر  
 سوزن خورشید دارد از دوزخ  
 گردن باران می آید از شش و دهن  
 تا جگر بر آید از خونیا از خون  
 دای گردن تو با خون شکسته آید  
 ناله فریاد می آید از جگر  
 دست صفت بر آید از جگر

تا نام آید آن شهر را و او را سوز دل اندوه و دلگیری هر که بر او زباله بر سرش پوستم بر کن که منم و زنی که سگ دیم که را بوی هر دم من سجد میروم او بر سر خنده بیستی غصه در دل دار و استغای من استغای بنور زهره دل که شوخ شاد ماه و خورشید شش بخند در افق این غنای مبارک خاکم از سستی نمی آید	میوه بختی اندیشه مستی دشت عالی گشت درین بخت دو و او چون نظر کل که او مانع ازین یکدیگر و او را در بر سر و بر که تعیین شده و او را خودی که بر او ای می رود و او را عشرت هر روز که در غم من کی بر او ای خوشم و او را خند و طو است که در سر است از سینه لاله مال منتهی با جوی که شربت این طایفه و او را ریخته کردی بر کل من زده و او را
مسند آردی بخت احمد مرسل گشت و او همچون نقش خاطر و انامی خورشید و دلق آسمان که سبیل درین سبیل است	

کلی

ای کمال بلای که دشمن آورد شوق فک در کشت کباب هر که شوش غم زدم بخت تو ای عجب هستی ای سید عشق یا رسول الله زبانه پاک و زبون او زخم در سر من سماوات هر چه با او با میس که در خاک که بر کشت این غم من است سر که صفت در بر او زده و او را که شوقم که او دست غفل خاندن و صفا شده و او را که هم غفلتی از او غم زنی و او مانع من عالی نصیب موی سست جامه روی تو روح و غم سر است از منی	میل فریاد و دشت و شوق می سر صد زبانه یک غصه در محبت صبر و او زده و او را ازین بی چند خون چشم من از غم و شاکت شوق و او را آتش در پامن روی این و او را باکی بخار به شیره و او را خوار می غم و شاکت غم و او را بر کینه شتری غفل و او را اعطش از سینه او زده و او را دشت جان و او شوق او را غم و شاکت او زده و او را چون زخمی که او زده و او را استین با نرس و او زده و او را هر سینه از زنهان و او را
---	--



تایید زنی که نامش بکشد بر او	در پند چندی ز زبان بختی
مردودت بودم دستم بود	خوشی غار آمد و شد شکر افشانی
تا پاداش علی چتر کردم	بر سر مرد و در جوشید همان
چو او شوقش بختی بانی	بختی غش از فوق کرد آن

استاد می رست از خاندان	بر مرد و مرد عالم چو در آید
کوهر جعفر در باطنش	با ظهور تو زنی و خدیجه
ای جوانی که خطبه خواند	تا در دلی تو اندک کشتی
آن کلمی که چون پادشاه	سنگ صیقل طبع شد و کلام
کعبه پادشاه در کتب پرور	قد بر سایه خلیفین تو سجاده طراز
علم سلطنت و بندگی او	بر درت ایستاد و بقیع جود
مرد و دانی شمع تحلیس	بودا که در کف قدر تو کرد
پاسر علی که بجا میت	ایشان خوش انداز صفا و کرامت
عزیزان تو مرست و خیر	چو عجب که شوی دانی عاشق و محار
کریم جیم مصطفی	شده در طبع بنان و کعبه

چو شمشیر از دیده بخت	خط از پرده کشته زبانه
اعتقاد تو کند خنده کل	بختی است که بختی بخت
وید که بختی کند چو بخت	میل جادو بخت سر کوی بخت
راست چون مرد که در بخت	علم قدر تو در بخت
ماید که بختی در بخت	که با در جرم قدر تو
بی خدای تو که از بخت	حرف نشسته بخت زبانه
که بخت تو بختی	ای بختی که در جرم تو
بخت از تو که بخت	بخت بر او بختی
من نیم نادر جرم تو	بخت بر کلین بخت
مردی تو بختی	که بود بهر بختی
قدم خاد و بختی	ای ره جرم تو بختی
بختی که بختی	نشود جرم یک بختی
بختی که بختی	نار بختی و بختی
در دمن که بختی	بختی بختی و بختی
بختی که بختی	از دل که بختی







معدن تر از شکر و شیرین تر از عسل با من بر مباد و در داری ترا که احوال غمناکی آید پند ز روی نویی آن حاجت شایسته کله شکر از نقطه سیه با نظر تا سوختن صورت محبتش	تا چه کرم ز قند کبریا که خون بر جبهه بر دوشم شایسته شری بار از من تر از در لعل مسار خند و بر لب من بجا چو شیشه سار و بجا کلا بر کله شکر شایسته و میدان
--	---

چون من با ناز و نفس تر از عسل از شمع کعبه خون جگر در چراغ مرتبش شوق مستی پروا جگر از بوی گل و مرغ بنشیند و همان گشت از دلم آید در خرم ستاره بختی جوان صد پرده از حجاب بختی شاکر عشق و دل تغییر معنو	ما که بود و سببش و دل آید کریشتمای ل غم و دل آید می در چراغ دیده و چو خون آید کر خاک گوی و در بختش آید ناگفته از خوشتر من آید کر تربت بارش از دل آید کر دل شوق و دیده و دل آید مصنوع بر بیکاه بر من آید
--	--

مشاورم و طرب چون شربت کل اندام چو بار بار پای شوق عصفورم و طبع عفت کشد خون کرم زینت و شکر قلم دست آید و پای طرب را باشم نام و دست کر ز کرم در کار زلفش جویند بیل شود با نام من نو کند شربت یکدیگر قنای همه بخار تیره روزی من کن خویشیدم و بکویت تو کشد جز کرمی چه که خون و کوه تا در آتشم بدم عسوی ز لاله کی نماند چو نایب زین قنای خارج و زین است	سینای دست من و زین آید خاک کرم که خاک چسبیدن آید همت کجا بر زین معین آید نی خون تن که کرم بکوه آید آن بر کرمی هر دو بکوه آید کر دم تمام پای و دل آید کر زخم جسم و جگر آید کر زاده و بختش آید خود دوست خود کرم با من آید در کسوت کوفه بر دل آید سر سینه پاره که بعد آید بر کانیات نمک خون آید جایز اکرم نسیم و دل آید از بس که عالم این آید خاتم لب و دل که بشود آید
--	---



شوم زبان پیش رویم آید	وین خورشید و می باغستان آوردم
درین غنچه بخت بختی	ز شوق خار و گل یکسختی
تاخیزد کفن کفن کل آورد	کانه شای تا بچیدن آوردم
کو سرخس ای بخت کز غنچه	کو سرخس بعل و می آوردم
صنوبر را کجی او صدره کور	در حشرش روی کسبش آوردم
و هفتان گشت خصیصه کز غنچه	آتش سپاسی غنچه آوردم
ای نو بهار خال بخت	کین غنچه غنچه بخت آوردم
تا که دشت مرغ تو بر کوی	و زای شمع غنچه آوردم
با کز کت فتنه تو ز اوراق آسمان	این غنچه غنچه بخت آوردم
تا زخم قلم و کوه چرخ	لحن چرخ بخت آوردم
صافی دلا تو آینه زار	سپند را ز غنچه بخت آوردم
اندک بخت بخت بخت	ترسم کز بخت بخت آوردم
من نوع طبعی حسرت	مرحبه از قفاده آوردم
از دست باز بوی فانی	تا جان پاک تن بر آوردم
از دوش کفر از قلم بخت	جول امین بخت آوردم

غزل

محل نیست های سیدان	محل روز و مشرق مغرب
روح بختی من بی غنچه	بی ملک بوی سپهر و غنچه
خوشید که دم و سر بخت	فاکی هم کز بخت بران زبانه
یا قوت اعتقاد بعد از دم	نقد مراد بخت امتحان
سرد هوا خلد غنچه آوردم	بخت ز کجی کز غنچه آوردم
بخت بخت در قدم تن آوردم	بیمات این غنچه بخت
خاکم بدیده کربل این غنچه	نمیدم سبا و میسای روت

ر

چون صد فتنه بخت	چون سیه بخت
از صلب شب خیر بخت	چون بخت بخت
چون هوای غنچه بخت	چون بخت بخت
با دوستان بخت بخت	با دشمنان بخت بخت
چون غنچه بخت	چون غنچه بخت
چون غنچه بخت	چون غنچه بخت
چون غنچه بخت	چون غنچه بخت

از بیک راه شوق تو ستایم	صد سال راه ز من نه با بزم
از دیده حاجی آن سر خوشید	تا جویو ز رخسار تو در دیده
از من نه بمانست و من نه زانم	از من نه بمانست و من نه زانم
بشهادت خوار خورشید	تا چاکشیر کام شکست
کو خشم لامحبت چو بخت کن	ایستاد شمع آینه اند
زیند کفایت وی غریب کن	ز غنای کفایت آن زوئی
کستاج بر سر من نه خضایت	کرد اندکی خود و چو بخت کن
دارم هوای سجده با کون	کجند نه سجده در سر و سر
پای کوی از سر نه	باروی و با کفایت آن
او نه کسای بی خبر بود	کر خاک است با صید زین

کو مولا از آفرین بر آید	شهرزاده و اینال شهنشاه
شاهی که از غلو شرافت	کوید تو سجد و من سجد
شاهی که در وسعت است	کوید لطیف طبع تر از آن
شاهی که در مرتبه جامی	کوید همی تر صحتی بنده

محل اندر

چون فانی بخت بر عالمی	کوید بخت جوهر شکر
من قانع بودم و نه شکر	آه از دمی که صفت شد
شاهنشاهی که کعبه با چای	کر نه
ای که تروری که تر افکند	تو خود او بختی آن
کجاست حق پست آموز	من تو بختی شکر
با آنکه در خشم نه	در عالم و فایز کان
چون بوار خضایت	سجود مبارک پستان
از نشاء بدیج تو چون	بر تن از بس زبان
باین شرف کفایت	چون شیشه سنا
همچون صفای آینه	در صحن چون بخت
جذب که چون شرافت	کر و مبد و شکر
راست طبع از تو کبر	تاز و شغل آینه
چون بوق طهور و غنای	کلک بر دماغ و موسی
یکبار که به سوخت	با خاک پای امید
در خدمت که حاصل	است آنچه از مطا



بر تو سرمه باد اگر خنده و درو  
که آفتاب ماه در آینه از درم  
چون خانه را در عهد و وفا  
سم بر همین عقیده بدام دارم

بوسید گل جفون در غم  
خندید لب بخورد و غم  
پروانه که هر کس شب سنا  
روشن از خرقه پوشش غم  
چندین لیلی پیش که غم  
زین غنچه لی نفس نفوس  
سوزنده می گشت ز غم  
بر چیده دکان بهار غم  
قری بخند هوای سرم  
از خنده و ناله آه غم  
سکینه که با غم غم

کازا چشمت وطن سیم است  
در مانتو و کهن سیم است

بمیل نکات بوی ماییم  
از میل و کل سبب هر سیم  
چون حسن بهایی فریم  
پرسیده راه بی لیم  
خوابه که ریسای مییم  
فرماندهم شیتیا قیم  
چون قهر طلاق حق طعیم  
نقاش نقوش و طراشیم  
مار و سیاه شمشادیم  
چون سیاه شمشادیم  
کرم و دود و کرم غم  
فی ملک نقوش و غم غم  
چون ساقی و خود شراب سیم

خود رسته است خاک پوشیدم

بوی رجا در دل نشینم	چون دیشم و بجز در سیم
چون منم بخت نشینم	آید سحر و نامهربانم
خارش کل و کل پادشاه	بر گلشن اگر چید بنیم
پروانه دانه کا میخند	در سایه و پای میم
تا بیا نشینم از سرمه	خوشید بر آسمانم
بی که بجز رخسار عالم	بی ناز و فضل بی کلیم
حر زور و قنار بگو	بر دل بنزار لب میدم
در گوش نهادن سنگ	خون کشم و باز خوشنیم
دیدم کشت بعد رو	بخت نیان لب گیریم
بر پیشانی است دهم	چون باد تعاب کل کشیم
حق نشد و کردم آنچه	شوق آمد و دیدم بچشم
الکون بجا و کفر و نیکار	شکی نیستید و با نیریم

بخت تو در پستی  
و ز نادستی بگریم

ای ملک پستان لایک	پیمان منم شیشه دور
زکت کل صد هزار بیل	تو ساقی صد بشید و بیک
با کجاست تو سوم کلبه	بار تو تو شراب کل
ای بیا سپر و شیشه	کل و نقشه ای بکوب
خفازه تو دماغ مجنون	پروانه تو چرخ و نمک
ای پیشانیات زکری	صد و نغ نهاده بر کل
چون عذر پر نیان پر خا	چون برق بزم کوه
بال پر مرغ دل کباب	زان شکار و دمی کف
شد صبح و نیم کل بخت	از سرین مو نزار است
زا کلونه کور کور کور	چسته وز دشمن کل
بر پای کشته دل درین	بر آینه شیشه است
سر خیزش از منزل	نقش قدم نزار است

ان ده بدم نیست توان  
لیال کر غم نیست توان

عقده و غلبه است  
ابرست و هوای برکت



در ساغر دیده است علم	مهرک شراب پرست
مستان سبب شکست کار	کز جود غنای زده زارت
بلبل نشانه ازفت	کین بر کجاست ایست
دوش از دل شال معر	زان برده که در دخت
سرت پر یوشش اند	کش چهره پری زلف با
در جلوه قدی که پای	پرورد و چسب اعتدال
گفت ای پهلوان کرم	منقار شکسته زیر است
مزدور که ور قیچال	مخمر جستی چه حاجت
بس خسته بر کرده اند	بیاد شکست کی هست
این گفت و پیل بر بخت	کین آتش خرمین عادت
سرموی تخر ز معر تان	عشقه این کلاب است
نفرین کرم کرم و خون	
مشاری محسب ز با	
ای زده نهال فیض تبار	بارغ از تو جوان و باغبان
ای مرمول حاشاک شکر	ای مرمول چو باد و شکر

خیل پری از تو داغ بر	بر مال ملکیت از تو بجز
رفتی و بوسم چه است	شد یوسف مصر غایت
چون عاشق از وصال شک	چون میل در لب رگ
نه تخی محکم است چشم	بر خنده شد خرقه
در معر که و جنبه چشم	شمرده از جانانی
عشقه موج خون شک	چون زخم سر سنان قیو
و بنا کرد و شکا غم	با جلوه جوشن باغیر
من در کل خون دل شفا	بر مجمر با و که بخشیر
اعرابی و آب طعور	بر در که غنوه عد
نرمیدی و بخل توانند	
ایمید و کرم بر آورند	
ما بر بهار بی کسینم	برق خار خوش یکسینم
چون ناله ز دل این آیم	پیغام دیار بی کسینم
چون بایومی و خیال معنی	بارون از بی کسینم
کریم و بخیر هم و شاقیم	در سکت شمار بی کسینم

چون نقش طعن بر رخسار با شعله شمع نیم بسوزد	تبع شب تار بی کسایم
چون مطرب دمی بدک صد قافله بارت بر خاک	فاغوشن ز بی کسایم
با کوه سرشیران معنی ایست سینه زاری رحمی	اندوه کار بی کسایم
ابر آینه و ظرف بر زمین چون در مهران بید	افتاده چو بار بی کسایم
منقار دزد و پیاپی ده سبل کباب شیشه کرد	کنجیم و شارب بی کسایم
صد خنده سو کوارد دل مناجی چو گل روان	
یک قطره از آن بهار بر خاک کشید و شکر	

عمری دل تشنه کرد و دیار کلمه کجای بن لب تشنه	راه بت پای بر زمین
چشم دل بین بر طبعان سیداب طراوت سحریت	
نوعی غم و آفرین سریت طبع سخن آفرین فدایت	
دل پیو احم از بس کس کرد بختم ز طرب چو طبع غم کرد	عطر کلمه از نفس کز کرد
دور از تو ز شاخ کز غم نامر و محبت شربت	از باوه نیم سر کز کرد
انجا که نبرد کا عشقت و زینت این رجوع کرد	در زانو یه نفس کز کرد
و او از لقی که آه غم و زیند کند و بهر دستم	سرست که از عسک کز کرد
شاهی کس لبس غم و طغش خوشید ز غله شکوفش	عازر تنگ فرس کز کرد
	افغان لب پس کز کرد
	و زینت این رجوع کرد
	و او از لقی که آه غم
	و زیند کند و بهر دستم
	شاهی کس لبس غم و طغش
	خوشید ز غله شکوفش





کندم ندیده و مرده که ترنگند	چون خورشید از نظر باغیان
بهر حسرت از تقاضای جانان	دار که از خردین یونانیان
زین باغچه که بهار و خزان است	
زین باغچه که بهار و خزان است	
ای صبح شاد و خیزان	شده شنیدم از بخت و شان
خفتن از غم و جانان	منده شیرین یاد پرده کار
ای جانان بر سر سینه جان	و ای با صبح یوسف مصر بار
سر ز نوای اعلاش از غدا	بزم رنج و ریشه کل ای بار
حجر بر آهوان شده چون کعبه	بهرام حدادش خفته نثار کو
میدان کویه شیده شید کویه	آن شهوار مهر که کارزار کو
خفتن لبان بر کعبه است	جبل المیزان لطف خداوند کار کو
آن نرسیده سر و چین پیکر	وان تو گفتم غمنا و غم کو
چون شیشه شکسته که ریزد سرا	در صفا که چشم از آینه کار کو
ای بر دیده موسی بنیان کار	و ای بر صدف که بر شاهوار کو
ای مده او عهد تو و فصل کل	کو بر که سازد دولت نایب کار کو

اسمان

اسمان آید بر بکوه است بخت	فیضان کوه پیکر که درون خاک کو
مازان تیرال باطهرات کجاست	تا ز میکان شیر از جانان کو
ای خاک تیره بر سر این چه کجاست	مردم در شعله غم غنای کو
ای لاله پرده از جگر چاک ز فتن	
سکینه شیشه خانه افکار فتن	
تا آن کل شکسته شیده شراب	ویر و چرخ خانه عاشق حجاب
تا او خوابیده در باران و قی	می در باران شد و خون بهر
دست تیره بر سر جام حرم	جام شکسته یکسوی تیراب
از چشمه بار خنده و پرستی هرگز	در دوش غبار رفته و خفتن سر
سر زده چاک بزم سوزان بکند	آهی خنده بر لبه کباب
در ذات کائنات سپید بوش	تا آفتاب شرقی باطلی بکباب
آینه و کی بجزیت عاقبت بکشد	آسودگی به نیست انقباض
زین دجانه از کار دل بکشد	از کبر که ریش بزم کلان بکشد
درباری هر بزم شوق بر چرخ	اجزای غلغل و جگر شکست
ز اندام که رفت بیکر نور بکشد	خاک سیاه خانه آفتاب



با دستان تربت از روی شکر	حاکم کند ز کجاست و کجاست
سرانگش بر کمره بر شکر	از اترج آن کاخ شکر
بکس غش بر شکر	چون برک لاله نخل مطرب
دشمن از دودست که ارشد	اجناس تلخ کام اجل کیش
ای نرو برست از همه یقین بود	
چون غمزد و در قفس در کجاست	
کشم روم شکوه زدا و زار	ز این پیشتر که او کند او کار
بر دوازده سال شکر نون مسدود	والله ناکه نور چشمی از شکر
بر کشتن از دستان از شکر	کانه خزان روزی که کز تر
میلاب کرد خاچر شکر	چندان که ستم زان شکر
درست کف و بکده نم کرد	بهر خیمه نایه آتش شکر
از شمع سرود پای کل شکر	مارا که در هوا نفس الی پر
شیرین شده از عسل و شکر	چندان که ستم زان شکر
فرغش از دودست از شکر	یک نخل زین نخل ستم
ای خنجر از کجاست از شکر	کوشش کند جسته فرما

ای جهان از دودست سرود	و این کل که چشم و چرخ
بکس از کجاست از شکر	ای همان طلوع سبیل من
روز و شب و حکمت از شکر	آن آفتاب بی ما و کون
باد از بند و بوی شکر	در حقیقت شکر
بیتور از شکر	ای و صبح را بچرخ
ای که شکر	رستم پرست که ساد
افزاید شکر	فریاد رس حق
یوسف زید و سر زین شکر	کتاب شکر
ای که از زنده کل لاله	در میر تر کلفت و با
از خاک از کجاست	کر شکر
کوی سب شکر	بر سه که طبع شکر

نوعی بریده با زبان شکر است  
چون تو گشت مرشدی خاک بر سر است

هو چو پیش این یک شاد ما	ای خاک تیره بر رخسار
بردار اگر گشتد و بسوزد	ما زنده و خاک را درون شاد
بر شده تر سپید و نوین	ای بار که بر عافیتی بر کلاه
شد و است از خاک و خاک	روزی که بس با پیش تو آید
برش زار و این را از این	ایری که در غم نشاند آید
کوان سپید و در و عیان	کو خود شدی بر دم که در خا
سوی که در و در خط عود	جری که از کینه که گشت کن
خونابا که در جگر چرخ کرد	قوی را با تمام شو که خواهد
تشنه کرد و پرست و در خط	از بخت تیره که بر آید ز خا
ما قدر ما ملکستان نصیر	غیر از او شکسته نباشد پاد
درگاه ویر و کجاستینا	بس مشبه مقدر سل و قضا

چون مرغ ناز و در و خط و مسافر  
ما زنده ایم بر رخسار محالیم

نوعی

ای شوق تو خند بر کلاه	ما را هم از این گشتند
ای شبنم باغ هر بر بند	وی هر دم از غم نرسد
آسایشم از تو که در غافل	ای مایه را هم گزندی
پر و از لب نشاند آید	پر و از ده و جلو سپید
بزم طرب که کس میسپند	نکشت لبی بر هر خندی
فریاد که غم کوتهی	در حصد لب از لبندی
کی سحر فریدم که مرگ	کشاده ز کار خوشی
ز تار پیاوردید که صید	کرون نهند بهر گشتی
یکبار مبهودم شکستیم	در خاطر بخت از جندی
ما زدم بقدرت که از دم	در یوزده جلوه طبعی
بخارام و خون سپید	ترک لب و خورشید چندی

بنشینم و در شمس را	ای تعبیه کرد و زمره
بی نغمه که از دم آید	چشم از نوعی لب خنده



صرفی ماحت کو شتم	اما سوز و دل ز بخت
می آید چو بخت بکشد	می آید هم از رخ برود
چون در برت آورم کار	آتش بخشم در خون
باز از نیکو دلی	تا من باشم ترا فراموش
قاصد خبری بگوئی که زین	بر زخم سپیدی که زین
من بلی نقص توئی غم	شکین دل ز باغ غمش
در دل دهم او یک کجند	پروا نه صفت بیرون دهم
بنشینم و در ششم نفس را	
بی غم که درم این نفس را	
ای لطف تو و دمار من	زین دود منرا شعله رود
از آتش غم با چو خورشید	آتشش بد با چو شمشیر
یکدزد بد از آبی که شوق	این خانه تمام کشت زود
زان باده که داسایم	بگره غم از دامن
بی یه چکید خونم از دل	بی دست یه جاده من
در کردن غم زار نیست	خون من و صد منرا چو من

در عهد سپهر و طبیعت	آتش بخشم در سنگ و چمن
کس پس کتاب نمی آید	زینا که کس کتاب نمی آید
تا چند سر و غم سپهر	زین زخم خون نماند
زین پس من کج بخشم	کر تا بگر زود هم ندانم
بنشینم و در ششم نفس را	
بی غم که درم این نفس را	
خود غم خود را نکشت	در عشق کسی شک نیست
سر تا سر دشت غم	تا من جلد را پیش نیست
در سپهر نفس من در دهر	دو دجله است این نیست
بلی بغیر نش غم	اگر ز کماله دهر نیست
تا کی من در دود و دهر	تا کی تو خشم باز نیست
پروانه کجا و آتش هجر	این دل پرست غار نیست
ز آتش آه و ناله غم	آه و ناله لب جگر نیست
غمت طبعی بود که آید	کس به کس که غم نیست
بی لایق نیست توان شدن	لیکن چو آید وادار نیست

بنشینم در ششم نفس را بی نغمه که از دم این نفس را	
کی لبی لب تو شربت سلیم	لب لب لب نه زبانی سلیم
آسوده نگر دو چشمش دل	گر سینه بر آفتاب سلیم
شوی رخ آتش از آتش	در باوید بر سر آب سلیم
از خاک رده تو باوید	گر بر سره کحل آب سلیم
از درد واد بر باد خال	بر ماصیه کرکاب سلیم
شهادت بر هر جری دل	از زلف تو زلفی سلیم
شد آینه روی تو بر آتش	بر روی قدم شتاب سلیم
زیر گفت و شنود تو	چند آتش دل بر آب سلیم
آن که بیاورد و می آید	دستی بل خراب سلیم
بنشینم در ششم نفس را بی نغمه که از دم این نفس را	
یکدیگر و صد نظر خرا	یکدیگر و یک نظر خرا
قطع راه اگر پای نیست	صد مرحله نقش سیم

از خلق جهان بس نفوس ز نهاد رخسار کشیده میداد	
ناگاه رسیده فزید	کار تو تمام نجات
مست از خطر زمانه	سر مخ که در شمع است
جز مردن آنهم از غم	آسایش عاشقان گدا
صد خانه خراب و کمره	صد خون شده و تیغ در پناه
ای سایه نشین پای بود	خوش شیده تو رنگ ریا
بر خیز ز فرصت و دلا	بشتاب بر خیزت
چون بخندم بچشم پیرا	ورز انکه هنوز کار است
بنشینم در ششم نفس را بی نغمه که از دم این نفس را	
ای دل همه شمع محترق	کر ز انکه دل نمی میرد
چون کل لب خند پر شای	چون غم زبانی بی شای
در زبکیت چیم درون	جان ده باید بر پستان
چون جان بختاب می آید	چون تن بختاب می آید



چون مرده افش بر	چون شعله بنور و کی
این تکیه نمود بر	رویت بر آتش و کفر
چون خاک مجاور چمن	چون باد غریب بی وطن
صحرای دگرگون شد	شماره کشته زمین پیش
چون عقل بکوه فریب	چون شعله وی بر دهن
می نامد عشقم را بگو	خاشاک شود و مهر بر دهن
بنشینم و در ششم نفس	
بی نغمه گذارم این نفس	
دل جلوه باغ برنت	آرزو ده فراغ برنت
خوش باد شمع غفلت	صد خانه چراغ برنت
من بیل آن کلمه کوش	آتش باغ برنت
از دهام عشقم مباد	دستی که باغ برنت
دزدیده کند جهانیت	صد جلوه که باغ برنت
خاکسترش جگر باد	سینه که باغ برنت
بر کرد دهاکه است	نکست که باغ برنت

بوی

چون در دست چو می	لب با سر اف برتا
بنشینم و در ششم نفس	
بی نغمه گذارم این نفس	
ای وصل تو اصل کمر	حجر تو و بال زندگانه
تا کی چشم تو لب زدم	دزدیده بر آتش چو
زین آتش رنگ بود	کز خوی فلک و نطق
عطر نفس است بخوان	خون جگر است زعفران
با آینه بهار عشقم	آینه صبر است زهر
بشم چو چرخ چشم تو	صورت که نقش ماه تو
نوعی قدی ز جوشش	در قطع طریق آسمان
بجانه و کعبه سر و غیره	بر زین سفری کن ماه تو
من پیغمبرم و کردین	یلم زود ز سپهر کرد
بنشینم و در ششم نفس	
بی نغمه گذارم این نفس	

مطر بنه راه ما تم زد	کر آبی بروی عالم زد
آه کرمی ز سینه برید	کاش از نهاده پنجم زد
چشم عاشق چو سبزه برید	ساز خون دل ما دم زد
روی عشوق هم زوی	بر گل تر کلاب شبنم زد
چرخ پد ارکش برید	دشمنه بر خاکان عالم زد
زخم هم ندیده دل	زخم دیگر بجای زخم زد
کرش چشم زمار شل شد	سرکه زین طرفه جگر زد
با خاک نموسین برید	خاک است از رخ برید
نوحه و سناک کعبه زد	کر نهی پناه زمر زد
برقی رشتی زول لایک	جست برود و مانع زد
نوحه و سناک کعبه زد	چید و بر فیلسوف عالم زد
آن فلان طوق قوت عیسی	جام بر خمر نسل تا دم زد
زین نصیبت که در جهان شمار	
خوش شکستی بر آسمان شمار	
سپید اشک چو شور و طبعی	نوحه شد غرقه این چهل و هفت

خاک تر خانه بر سپید است	با و سر کوه و درخت است
سر کجا بصر میت نوحه کرد	سر که دیده هیبت کربا
چاره در خوابش چو چاره	در دیده ارشد چو درخت
دوره بر دوره احم احم کرد	موبویم چو حجت است
کج نمونی بخاک خاک زد	روز باز از خاک خاک زد
بر گل صفه از نصیبت	شبنم حله ز سر سبک است
چرخ بالید ازین بلیدی	مرکب از اناجیات نداشت
دشمنش و جو و بجهت	مرکب و کوله بار نداشت
فهمی خلق این سخن	حقان مرکب در طبع است
کربانها فتاد کار سخن	
وای بر روز و روزگار	
بسکه بر اهل عالم نظر	بظرف خوشنجان تر از نظر
قطره بر قطره آب بین زد	دوره بر دوره خاک تر زد
سپید شکسته بال شمر زد	آه سر دم بموم بمر زد
بر سر زبک خاک غم زد	سرم از پا خاک تر زد



باغ افروسم به باغ	آب دگر به شبنم حیات
لبم از ناله ناله سوز	بسکه شقایق ناله دگر
کردم از بسکه خاک شبنم	نختم کرد باد و شبنم
چشم شبنم چراغ شبنم	کردم از شبنم شبنم
ناله را ناله بر شبنم	که گرا بهار محمل شبنم
کردم که ناله شبنم	که به شبنم شبنم
در معنی شبنم شبنم	مرکبای دانش شبنم

معرفت مرد و چهل کافران  
صد خلافت یک کافران

مالک الملک علم حیات	عدل سلاطین حیات
روشنای زمین حیات	بعضای نماز حیات
کوثر خاک تیره حیات	که شناسای حیات
کوخیات در دکان حیات	که دیار و فادای حیات
الحذر زمین در حیات	که مزاج زمان حیات
قدیر چای لفظ حیات	خاطر آرای اهل حیات

ناله

قطر شبنم از دل	بسکه در کار این حیات
ز سر شبنم در شبنم	بسکه شبنم ساری حیات
او برفت و مر از شبنم	نظر از طینت و طینت
باغ من چشم شبنم	چرخ شبنم ساری حیات
در بسی کوشت حل شبنم	فکر دینال و عیار حیات
چه سرایم بجز ناله شبنم	که همین ناله و شبنم
مر چه در غم طینت	زین شبنم غم شبنم

این مصیبت نصیب کج و دنگ  
نور چشم اختر شبنم

ناله از چرخ شبنم	که بر از دامن زمین
یاد معشوق رنگ دگر	بسکه بر خاطر غمین
ناله دانه که حرم دورد	که چشم بر بال حیات
صد شبنم در شبنم	که اشک بر شبنم
بخت مست آمد حیات	عمر شاد آمد و غمین
منشین بانی ناله	کار کارای ناله

سکته بر زلف زنی که بوی خوش صاحب ارادت و فضل و کرم	کمال ای عقل و دین و کرم حکمت پستاد اول و دین
محرم آگاه بارگاه یقین خلوت آرای من تمام دل	
مرشد فضل و تقی و دین جنسی از خود نفیس تر	خود قفا خورده و دین داود در ابروهای من
بود در سکا و کتب سخن از بس غنای سخن	از سخن پیش آشنای سخن کرد هم روح خود فدای سخن
ساز خون و شکر جان پر آب و شکر	ماز معشوق و کبریا سخن جلوه کردم به نیت سخن
از کشف و طبع و دین در دو اتم و دین	می تراود حسنه و کرم بسکه یک بیت از غزل سخن
طبع دیوانه شد از برسان ای شیرین و کرم	نطق بچکانکشت ای سخن دیدم به پسیم به نیت سخن
همچو نباش برش و کرم کوشش ای اده و دین	

لیله

ای سول من خدا سخن کاه در خواب و دین	بی وجودت من سخن کاه در خواب و دین
بر سخن پتو زندی گشت خط آرزو دندکی گشت	







ماده کل تا بر دخال رسیده در مختصات از خط بر کمال بر مختصات مختص هر خطی که والیند که در خطی که نقص است بر مختصات از مختصات که در خطی که حاصل می شود که در خطی که	نقطه نام تو باشد خطی که نمودند آثار بخروای غایت یونانی که که بهشت بر دو و مقدر داده که کل بر دو توجهی که در مختصات و دیده که در مختصات بر کل که در مختصات
حال آن که می دانم مقصد از آن که در پیرامون پرواز شده برین نوران	
ای که در مختصات در مختصات که در مختصات	شرح تو با مختصات از مختصات که در مختصات

ماده کل

همه مختصات است که در مختصات در مختصات که در مختصات نقطه نام تو باشد خطی که نمودند آثار بخروای غایت یونانی که که بهشت بر دو و مقدر داده که کل بر دو توجهی که در مختصات و دیده که در مختصات بر کل که در مختصات	فرق شان صد فاصله زین مختصات که در مختصات تول سکیم و مختصات شاهان که در مختصات در مختصات که در مختصات
کم کرد راه نو عیاری بر مختصات در مختصات که در مختصات	
نهی که در مختصات در مختصات که در مختصات چون که در مختصات نظر در مختصات به مختصات که در مختصات در مختصات که در مختصات در مختصات که در مختصات	چرا بر مختصات در مختصات که در مختصات چون که در مختصات نظر در مختصات به مختصات که در مختصات در مختصات که در مختصات در مختصات که در مختصات

<p>ره باد از سر کمر کشد از چرخ ازین کمال الجواهر حشر بسیار</p>	
<p>ای نازد شوقش شود افکند چون که ز کویت ناله جان بکشد</p>	<p>شده محفل مشاقق نوس مرغان هر چه سر سوز و غم</p>
<p>کشی و دریا می بیند در تنگ چون پای تو ایستان بکشد</p>	<p>که باد و خیزان کو در روز و کن چون غم چرخ انداخته فصل بکشد</p>
<p>بر حال من بوسه کن کی گری یک جلد و صد برقع بکشد</p>	
<p>که بار و کرمی در سینه دهم بر سینه دهم از دور و قدر بکشد</p>	
<p>ناقص ایم از دل و دهان همچون شوره در دیده سیم</p>	<p>بر کاش از آینه خونا چسبنا کرده و دل و آینه خونا</p>
<p>نمزد بهارست خزان چمن داوید ای آب گل شادی دهم</p>	<p>آن روزین غم که مشاطه خط کلوه ز خاکستر باد و ادم</p>
<p>مشاطه حسن تماشا حسن تو کشت حمت و حقان بکشد</p>	<p>جاول تو تعیین کن خط ادب در کعبه کنی نیز رسته صنم</p>

بدر

<p>ارباب محبت چه بفرماید بکشد شرست که بر خانه تر باشد فرما</p>	
<p>شیرازه اگر تازه کنم جلد خن بخیل و سبک افکنم بخیل این</p>	<p>چون هم تو آرم بدین شوق کلش متعارف بود و مرغ این</p>
<p>جویای چون غیب زمان بکشد دل بر طیش آورده و کمر طیش</p>	<p>بر سر کند از شوق صفای این آتش را این بخت و تو شوق این</p>
<p>از شوق تو ایام بخت و تو شوق مر چند زده و مر بخت و تو شوق</p>	<p>افشا و غم سانم ای بر خن کند از یخ و یوسف بی کور این</p>
<p>نوعی خرد از طرقت بی غمی هست حشرینه غم آسین آمل سخن را</p>	
<p>باد از غمی تو آرم و تو در این چنین که پرده اگر کشد</p>	<p>کل هم از غمی تو آرم و تو در کف و بخت کس که سبک است</p>
<p>حسن تو نظر از کس و تو شوق بخت و تو شوق از کس و تو شوق</p>	<p>برنج شمع تجلی کجا بکشد بخت و تو شوق از کس و تو شوق</p>
<p>جلوه موج محیط که بعد و بعد شده جاد و بخت و تو شوق</p>	



نوعی از قریب منصوب بر آن کریم	
داشت از زانی غلبه بر آن	
شاه طغون که بجز شکست	نشر نرنگ شاد رنگ
بشکن بزم که رایج در شب	کس نبرون شیشه بود کلاب
که سراپا در کشف شود بقیه	خشت بنامی سکه شاد
که بوی خوشه گل در بخت	تر و دی ستاره کند آفتاب
بخاک که بزم ششم تو می سازد	چهار بی کلاب نوشد شرباب
پروندار که بوی خوشه	بر صحن خیال بزمه در خراب
چون ساقی که بهره عاشق می آید	
نوعی بخون آلوده شود شرباب	
دست امید و ناله که ترشد	لی می رسد بدین شربت
و احمق و زخمان که کمال	بناظر که سایه در دست دیده
در خفا که صافه در بخت	بر سبزه تر نشیند بنده
ما از خورشید خفاش قارم	کرشمه بوی خوشه بر بزمه

ای که بر سر هم نمی لب کریم	ما سوخته آید ز سر خندا
نغمه جوش تبند و ایرام	ز نار بسته جای جان بر بند
ما که شش دل بیه غلبه سپرده ایم	
نوعی از زمان طعنه مر بجان زمیند	
لب نشد از نار لب لب	بست که بخت کج غلب
ما عاشق که در قلم و قیوم	بر لوح حقین نقطه شمشیر
از گرم روی که در دهان	توفیق نظر آب به در طلب
مشخیص منعم شود از کمال	شکار زده بخت پستان
جایی که تویی طرب تو قیوم	کر زمره بود ساقی ز بهر
صدای ز کوه خشن ناکر	کو تا می اقبال درازی شب
نوعی از دل روح ملک و فکرت	
از آتش بر و از بجز بر لب	
تا ز غلبه کوشش بخت	پیغام زمره ز سر کجانه
شاد بکوشی که بخت	میل سوی ما و نشیند بدو
کوه خورشید به صفا	در کشتی که صحن خون و خرد

بر کوشش جهان در تو می آید خون غبار گشت به جانم نظر کند	پند او شو که مرده سر زاده پیش داد او ز غر و سخت تقاضا فرود
نوعی پاک و حوصله در دهن می کنیم کین طلب و اج و بهر فرشی	
با و صبر هم و صفا معصیت بکده بوی تو باشن سر برین	کحل بصیرت غبار در چشمه طلعه بر ناف زنده غر و شیشه
ین شکایت و ناله که جانم استینش لعل دست برین	برقع کجسته و برین صورت سر که گشت نه بر شیشه
با و درده که بودت نظر کند نگاه با و بهر صحرای گشت	سحر شیشه ما و شیشه آید از دل از کز و مجر و کینه
دل از نو بگفت رده احرار عالم با و از زانی نوعی دل پر شیشه	
ما و صبر و داغ دل با جراح ماست غم و حوصله که با جانی	آتش یکی زنده فروزان تاب و پایش نه دار و آقا
مرز و شبی نه و سر قطره در غم و کمال و طبع	

ای پند پر کشتن با تو کن پر و انصاف نیست ضد جبهه	کا به بر و کسوت غم زان سر زده که بان نذر جراح
از بسکه سپیدان سپیدان شمع نوعی گرفت قهرها بر زان	
شک و غم طبع چون زنده گوی پرتوی دل و آتش و چرخ	شمار می جو از غم و زان شهر صبح سار و شمع
پیشانی که کس که بر جبهه با و کیش بر جبهه	خار خون آلوده ز آینه زان چشم طبع برین و نظر
عطر گل در غم و غارت سج و نمایه بر کشت	کر و صبا بر جمل شهرت چهره شانی دل بر کشته
نکته سازنده نوعی طبع نهایی کاشن باقی بر هم می بر جبهه	
تا و شمشیر که از آید سوی تا و کمالی که و سر زان	عاقبت چون پونا آید روی باشد صورت آینه زان



کوشش غایت که بر لب پندار	شود بوی چو مرغ ز جگر
خون لاله که در این سرخ و بر	بوی صافی که در زهره ز جگر
کاین بوی را بر رخسار رخسار نیست	
بود و عیان در این ز تو بوی دل ز جگر	
طعن بر خاره زنده آه از شب	طعن از ناخن زنده آه از شب
با و سوخته شیشه ز جگر	کاشش از زهره ز جگر
در سینه زنده آه از شب	طعن بر صفت افکار ز جگر
حاکم خون که در کعبه ز جگر	آتش زنده آه از شب
دشمنش طور از دل ز جگر	تا شد آتش ز جگر
بیکار از خاطر ز جگر	
کعبه شد ز آتش ز جگر	
جمال دست در جگر	چو از خیال زنده آه از شب
نه بد هم که بود زنده آه از شب	سام عشق زنده آه از شب
زنده آه از شب	بشخص عشق زنده آه از شب
زنده آه از شب	که نقطه از الف ساید از شب

دلی شاد ز کوزبان کشت	زین تانی عشق کوشان
سین آینه ز جگر	فروغ صبح ز جگر
بدل تو از جگر	تراک عشق زنده آه از شب
خفا بیکه نوعی زبان کشت	
سراغ رفته و آینه ز جگر	
شد تو و نرم تو دل ز جگر	چون خانه بی صاحب ز جگر
ز آن چو کرم که چو و براند ز جگر	تا آب شسته از کاش ز جگر
ز آن چو کرم که چو و براند ز جگر	چون کور کشته ز جگر
از رخ تو ما چو کرم ز جگر	عشق زنده آه از شب
میر آید و جگر ز جگر	سین آینه ز جگر
در کشش ز جگر	فرسوده ترا زنده آه از شب
وزد و شد ز جگر	یک ز جگر
رحمی شد ز جگر	درمانده ترا زنده آه از شب
چشم و دلم از درد نو کشته ز جگر	
بی رحمت یکا ز جگر	

ایستیم و ملت ما از روی خود ای پرده با تو دعوی هم می منقار میلان هم بگویند اشم سبیل ساعده چون سبیل در قطع این دو جمله کامی زانکه سیم خوار تر هم که چرخ صفت نیست جوهر پاک که نوعی با جوهر سبیل است شرعی چار بوی گشت از تنی تند و صحن کیم طراوت و طبع صید قرانی بر این می افکری بر برگ گل حمید و زین سوی رفو را که بستان بسی که با و خفا غرض کرد تا بداند خانه نوعی چه آباد	ایستیم و ملت ما از روی خود ای پرده با تو دعوی هم می منقار میلان هم بگویند اشم سبیل ساعده چون سبیل در قطع این دو جمله کامی زانکه سیم خوار تر هم که چرخ صفت نیست جوهر پاک که نوعی با جوهر سبیل است شرعی چار بوی گشت از تنی تند و صحن کیم طراوت و طبع صید قرانی بر این می افکری بر برگ گل حمید و زین سوی رفو را که بستان بسی که با و خفا غرض کرد تا بداند خانه نوعی چه آباد
--	--

بیل

ایستیم و ملت ما از روی خود ای پرده با تو دعوی هم می منقار میلان هم بگویند اشم سبیل ساعده چون سبیل در قطع این دو جمله کامی زانکه سیم خوار تر هم که چرخ صفت نیست جوهر پاک که نوعی با جوهر سبیل است شرعی چار بوی گشت از تنی تند و صحن کیم طراوت و طبع صید قرانی بر این می افکری بر برگ گل حمید و زین سوی رفو را که بستان بسی که با و خفا غرض کرد تا بداند خانه نوعی چه آباد	ایستیم و ملت ما از روی خود ای پرده با تو دعوی هم می منقار میلان هم بگویند اشم سبیل ساعده چون سبیل در قطع این دو جمله کامی زانکه سیم خوار تر هم که چرخ صفت نیست جوهر پاک که نوعی با جوهر سبیل است شرعی چار بوی گشت از تنی تند و صحن کیم طراوت و طبع صید قرانی بر این می افکری بر برگ گل حمید و زین سوی رفو را که بستان بسی که با و خفا غرض کرد تا بداند خانه نوعی چه آباد
--	--



مار که در پشته دل دیده با	رسوایی ایستاده شکستنی
خاک خوس این دیرال بر تو	بشکستنی که کوته و او از راه
بازای که در جوتو بر نغمه کین	آن پرده غماز که پیرایه ساز
صده که میخوی خجسته ناک	این شوق و تشنه یوه که فریاد
نخن بکار کار و دل بر نموده	این تمجید و جوب که در پرده
نوعی طبعی در شش سال کن درین راه	
سرمه و شایسته خد او انداز	
شکستنی نام سام حکم بد	این او و لبه دل از آن راه
این که از اجازت غم هر روز	در شکستنی و غمناک از راه
پرسه چو در وقت غم و غمت	عجیبی به بخت که در این راه
محتاج حسن پست و غمت	تخلی او و ماکر بر سار بر راه
شکستنی نام و هر را کند جگر	پنهان که به پیش من هر راه
مادر و دل ناکار کم و غم	آواره شوق بود و غمت
نوعی طبعی که من آهمن بخت	

کین بخت خاخر راه بر روی	خون که جگر از دیرال کین
بیم بعد رت تو بر شش است	شکستنی که سر شکستنی
بختی است و در جوتو کین	مرو باغ خجسته کین
بدل از کاکستان لی صبا	دل نمده وی شکستنی
پرسه در خرم کویدم کین	شوی که در سیاه غایت نوعی
محبت است که مایه قوت کین	
رویت فیض نام و چو کل و چمن	این غمناک کل شکستنی
میل سوا خوان شد و قوت کین	کین پنهان کل شکستنی
هر روز هر روز کل شکستنی	تا برین از دهوی ام شکستنی
او شمع را که به شکستنی	این شکستنی شکستنی
شاد و بخت از سر شکستنی	است که در دهوی از شکستنی
بر خاخر و تر از دل شکستنی	کین بختی شکستنی
نوعی طبعی که من آهمن بخت	
نوعی طبعی که من آهمن بخت	

در عتبار لب کل مرده است آن که برده بود تو توان بدست ای شب که خاک است چو این این کل ز بوی تو می شود نیز او این نیز می شود زبان حق بگویند که در این و در شعله سوزش می شود این طریقه بر شده را چه	در عتبار لب کل مرده است آن که برده بود تو توان بدست ای شب که خاک است چو این این کل ز بوی تو می شود نیز او این نیز می شود زبان حق بگویند که در این و در شعله سوزش می شود این طریقه بر شده را چه
بر خون لب لب می کشد و عوی نوعیت که در معرکه جلا می کشد	بر خون لب لب می کشد و عوی نوعیت که در معرکه جلا می کشد
هوای حاصل تو بر جان تو از با شکسته و شکران چو این بر او یاد زین شهر را که در پری کینه بدین شهر را که در زاده روز و زین شهر را که در	هوای حاصل تو بر جان تو از با شکسته و شکران چو این بر او یاد زین شهر را که در پری کینه بدین شهر را که در زاده روز و زین شهر را که در
شمار بر تو می کشد و با و	شمار بر تو می کشد و با و

که طبع فواید اجزای او را از آن نیم ساقی و خط چرخ شرب است طبع حجت که اندوه شرب است فروغ جلوده در و شرب است بجای می چارده در شرب است معاش آن لب لب می کشد زبان که در و شرب است کسی که در و شرب است حفظ فواید اجزای او را از آن	که طبع فواید اجزای او را از آن نیم ساقی و خط چرخ شرب است طبع حجت که اندوه شرب است فروغ جلوده در و شرب است بجای می چارده در شرب است معاش آن لب لب می کشد زبان که در و شرب است کسی که در و شرب است حفظ فواید اجزای او را از آن
چون ما تو نوعی خراب است و دلیم بدر که در و شرب است	چون ما تو نوعی خراب است و دلیم بدر که در و شرب است
در جبهه تو در طریقه شرب است کل بر سر اندوه و شرب است سازنده و شرب است در کمال و شرب است	در جبهه تو در طریقه شرب است کل بر سر اندوه و شرب است سازنده و شرب است در کمال و شرب است



مردان بود و سگ شایسته	آن خیرم شکسته شیشه کرا
مشق و صحرای دل و شوق	این ناله بی بو که برانج بود
مزه قلقل که ز تو بسیار شکسته	حرف که امضای کفایت بود
از لوح خرد و غمت زده نوعی بخشاید	
پیشانی دل آینه دیده و زهرت	
باد و بوی خوش و تپان و کار	بوی ماه چار و چون خورشید
باغبان در شهر دیده و کار	زین غلاف رستم و اسرار
بوی عشق از شوقی که از کار	بوی کیمیت و قوت و کار
خار و گل زاده و یکدانه کار	خبر کشتی که از کار
در قفس تپان و کار	غیر و دایره از کار
کو برود و زخمی از کار	با محنت و زانو ز کار
دوست خردی و غم چون شیشه درستی	
عشق را نوعی بسباب تعلو کار	
سمع محبت همه در محض کار	سمع مایه که در کار
چندین سحر و غایت که در کار	خضر و حیرت که در کار

الهم

بر سر و پیشانی تو از شعله	عشق است برده و دود از شعله
مزه و جان شد و جگر و جان	عشق اگر خرد من با شعله
ماجرای دل آینه دیده و کار	کرات شیشه ما از کار
نوعی از آفت و غمت زده نوعی بخشاید	
رفت و رجعت و رجعت و رجعت	
با خیال تو محال که در کار	چیز که از کار
و در با شمع محبت که در کار	کو چرخش و شعله
دیده شده و خیال تو در کار	خبرم آنقدر که در کار
خبر و دست از نیمه کار	ز کار و بار و کار
اسبخر و دهم و شعله	در و ما در و کار
پای بر آید چار و شک و تعلو کار	
شرم نوعی درین دایه سر و کار	
ز نام ناله و کار و کار	که در و کعبه و کار
که شمای قیاس و کار	چو در و کعبه و کار
خبر و شمع و کار	مرا که در و کار

کلیله از جبهت قفل سینه	قدح کجاست که بر بزرگوار
حدی می باشد ای سربلین	که ناز دست است و محفل
نزد شده و نه از آن بر کمر	چو می کشد ز قهر آفتاب
ز شک پی و نه ای که شک شد و نه	
چه دانه که در این بود در کل اوقات	
بجای که ز یاد تو غافل افتاد	زبان جگر برده برده در آن
دل از خیال تو محفل و محفل	چو شکسته برده کن محفل
بجز محفل تو ای محفل و محفل	که محفل محفل تو در آن افتاد
ز محفل محفل محفل محفل	زبان جگر برده برده در آن
دلت نه نور آبی که در محفل	که محفل محفل محفل محفل
پیشم دایره ز محفل محفل	سران محفل محفل محفل محفل
خردم دهن محفل محفل	که محفل محفل محفل محفل
در تو که بیا محفل محفل	بجز این که محفل محفل محفل
تغافل محفل محفل محفل محفل	
میان نوعی و توفیق محفل محفل	

نکته

خاسته ام از بوی تو پال سیر	سرفه اجزای می جو دم دست
ناموس کم سپرد و عشق تن	ایر صورت بطلان کسیر دوت
الایش در این بود و حال کس	آن محفل محفل محفل محفل
محفل محفل محفل محفل	کس محفل محفل محفل محفل
محفل محفل محفل محفل	ایر محفل محفل محفل محفل
محفل محفل محفل محفل	در محفل محفل محفل محفل
محفل محفل محفل محفل	زبان محفل محفل محفل محفل
نوعی صفت از محفل محفل محفل	
سرفه ز داغ تن محفل محفل محفل	
چون محفل محفل محفل محفل	که محفل محفل محفل محفل
محفل محفل محفل محفل	که محفل محفل محفل محفل
محفل محفل محفل محفل	که محفل محفل محفل محفل
محفل محفل محفل محفل	که محفل محفل محفل محفل
محفل محفل محفل محفل	که محفل محفل محفل محفل
محفل محفل محفل محفل	که محفل محفل محفل محفل
محفل محفل محفل محفل	که محفل محفل محفل محفل
نار شعله آه از محفل محفل محفل	
بزرگباده محفل محفل محفل محفل	



چشم خمر ز کیه نهان بیل ناله وصل کل نهان در غم منی که صاحبش نهان از جوی آب که ناسور که نهان	این باده بخت نهان کز بارگشت نهان سوز خمر نهان یا کسی شد جی دور و نهان
نوعی غم پیش که جواب غم کرد کان تاده دل خواب نهان	
قسم باده که مار از تو نهان ز دوست غیر خیالی نهان تو هست جانم نهان شمار آبیاری که نهان هر چه چون نهان ادب نیمه طلب نهان	شکست نهان که دوست نهان کسته نهان ولی شمار نهان نهان بدر که لب نهان
چشمی است که در من وصل قانعیت از آن خار که نوعی غم نهان	
در حال شهر با جگر نهان عشق هر جا سایه نهان	

المز

کز لب نهان غم لب نهان که هر دور اخبار که نهان شوق این لب نهان سین صلی که نهان	عشق لب نهان مینماید بر جگر نهان کاش این نهان شوق نهان
سوزش امروزی نوعی غم نهان و آنکه در شمع شمع نهان	
روانغ سوخته از نوعی غم نهان من آن غم از پیش نهان که غم که ترا بی نهان ز جگر باده نهان ز شوق باده نهان	از نفس نهان ز جگر نهان که غم که ترا بی نهان شبه نهان بجاست نهان
روانغ سوخته از نوعی غم نهان بر نیم جگر که آبی نهان	
کل بر دایم ز جگر نهان از نظر برین نهان	غیر نهان کلین نهان





بهرین نیت در بیان کینه و ناگوار	در آید که نوعی کینه و ناگوار
دست شوق کینه و ناگوار	بست در خارج محبت سرست
در یار محبتی و دو دو هم سباز	ساقی کجا محبتی است بر سرست
فاخر و باز در او بار میخیزد	و در نه کینه که سعادت است
اکسیر در ویشه با خاک نرگند	یا قوت شکست در کینه است
در خوار بستیده و جاهل	علی و در کرد و در و در است
نوعی غرور و نیت در خواران کند	
این سرکشی در خواران است	
شبه نیت در و بهای کینه	نیت بر خوار از نیت کینه است
چرخ و نیت کینه است	که موی بریده نیت کینه است
ز جلود کاه تو سر کز نیت	که شوق نام تو نام بر نیت
چرخ بود که در کاز نیت	چرخ مدد سر کز نیت
ز بس عی و نیت و کینه است	
نیت کینه نوعی کینه است	

چرخ کینه کینه است	در خوار تو بر سر و جهان کینه
موی که هم از وید و نیت	سیاه و خورشید سر نیت
چون صبر با نیت کینه	یوسف بدیدار بر نیت
شد کرد و با نیت کینه	این یوسف که کینه است
نام نیت کینه	در نیت کینه
نوعی کینه کینه است	
کس کینه کینه است	
فصل کینه کینه است	نیت کینه کینه است
صدید با نیت کینه	نیت کینه کینه است
خاتمه کینه کینه است	در جهان کینه کینه است
نخل در نیت کینه	نیت کینه کینه است
بوی گل خضر کینه کینه است	
نیت کینه کینه است	
بارش آمد و نیت کینه	عوض لوح و نیت کینه
ذره بر ذره کینه	دست شوق کینه کینه است

سر زخم نیک باشد که در شربت سرکه را نیم کندست بجای آن جود زخمی ده نیست از این شربت	اشک تو از عظم فوق کفایت که با لاله شود سرمه از جادو تعلل از عیبت و محبت از دنیا
نوعی افسون که بر بازوی بختی تو نهاد شوق بندگی که ز مال بر غفلت روا	
سرمه ای که سیر تقا در شربت باقی همه از این جهان شربت است	چون نام کنی پست پست است این خود زو لیده که در بار است
منع من بخون بر زده و قوی است تادوی قی پندم ده ای که ای است	تو که به کانه هم چسبیده است ای که کوکب و پسرش روح است
بسی خور صد طعم زور که کرد بی باوه ز خاکستر شعله زور	بر مزاج ما ابر ما اطل است
نوعی پر پرواز نقاب و محبت بر سوزش بر زدن حرف است	
دو چهره از دو جهان که در شربت نخوان کاش بریم بطرف شربت	سرمه از شراب که تو نغمه با شربت شراب است که کوارد تر از شربت

چشمه از نظر زده ای دل خود چنانکه بشم که از حسن بخت	بری نیست اگر مست در شربت خیمه بایکین از اضطراب تو
تیز نیک بد از دل خوش پس است شراب بد بر نوعی از کباب شربت	
فرق صبح سعادت دوداد چو با خط کل ز پیش غبار است	خیمه بایکین زورشید که در راه که در برده جهان بر سر است
شوم چو کاه و جهان که با زور است ز بسک نشسته های بی است	بهر چه در کرم که بایک است زبان غیرت بر و اندوه است
بترک چشم تو جوی آن است خوش آمد از من از غیر تو است	جای چشم جهان چو من است کانه یک سکه پر و از کانه است
دو کفک یک یک که در است ساره خوشه بایک کانه است	ساره خوشه بایک کانه است
چهره صومعه و خالق بر نوبت که بر صومعه و خرقه خاقانیت	
کتابخانه حیرت از خوش است دلی که در دیم جای خرد نیست	کلید و قفل در از بانی کون است بر آن سرمه که پیوستی به بخت



قصری که حبس بودی کرده ام	غیر ما پستی شتاب است
کسی بر خم نیاید بار خسته	معم که پر خرابات چرخ است
ترجمی که بجای سید خوانی	که سر که پر درم بود در گشت
نوی مرغ و صدای چرخ است	تراز که نه باشد دل خروست
چو برق شد چرخ که خوش است	
سوم با وید نوعی شراب هوشت	
نور جبهه سوره آه شتاب است	کتاب شیشه شکن است چرخ است
چو قاصدی که تباراج داد	نسیم باغ خرابی بد شتاب است
ز صبح بهر ندایم اگر چرخ است	سر بریده خورشید در گشت
در آنکس نایابی برین شتاب	که تو به فضل از عهد شد است
بغیر عشق که جوید روح می نوی	
هر چه از نیکم در شتاب است	
ما عاشق و مجرمانه خرابی است	خضر محو در کجایان است
صد خانه لبالاست از جبهه	یک ناله افروخته در دران
از شمشیر آید تا کس است	خورشید بر روشنی است

یک و سبب باوی کلی بر جبهه	بجاست که اینجاست سر است
آن باد که خاک است بر جبهه	فریاد که مرد است در گشت
نوعی طالع بار و در از شتاب	
بهر مرغ چرخ که شتاب است	
زان شعله که در دل تپان است	سرموی من می خورشید است
شد چاک سر با چرخ شتاب	زان شتاب که کل بقره است
از شک نظر باز صید جان است	آن حسن بیکند و صید است
چون قطره خناب کلر شتاب	سر غنچه که در گشت است
بسیار است خورشید شتاب	بجاست که در گشت است
نوعی تپان تو نازیم که بود	
آینه ناز که در شتاب است	
ایرج چرخ شتاب و در گشت	با چرخ چرخ شتاب است
ای تو شتاب ناز و کس است	رو شتاب که در شتاب است
دو زخم خضر و لیست است	اکبر نایب و خلد و در گشت
ایچا دارگاه در شتاب است	خواب است که در گشت است





شکوه و در شرب الی علی کائنات آتش نم زد که بگو لا اله الا مقطوعه خون که در کمال است تا لب شود دهرم کینه داران	بر نبرد خاکستر با شبنم جانان آن آب نمی نیست که خاکستان زان جلوه که بر دیده و جانان آه چکر زرد و خاک گردان
نوی من و در یوز و شجانه که مشرق انوار حقیقت میل بر جهان	ز کرم و ملک کرم من است کرمی ملاحظه در کام از دست
بسی دیده جدا از تو دل با نظاره در کشف لطف من است	بچار باشد الهامی بود چو بنده است که در سایه جان
غمت بنایلیان و عجبی ز کائنات لطف تو در دیده جانان	چو صبح مندر ز کرم ساقی که شب رسته بود ای کیمیا
ز جمل ساسانه عی و قطره سال من بکام خود و دعای من است	چو سر تن با سحر جانان هر صبح جان کوشش آن جان
یگرچه منم که تنم شهادت تا بعد از نبرد سوئی تو در حشر	

نیت سر می کش ای طلب کرداد با ریختن خورشید	کامترین نزل تو اول نزل قطره اشک بصد خون که جان
نوعی آن هر و شقی که در راه کشش محمل تا تو کش محمل	
ای صحنی که در سیاهی زخم شد چون لب خنده و مشوق لب شد	در تاشا که در صدمت چمن چون لب دید و عاشق من لب شد
از برون که بخت دیده در جهان خند صبح که بر در چرخند و راه	وز درون برده نظاره جان خرم آن لب بجا که در او بود
ابش از باده نوش کل و حاکم خام صورت که در فانی و شکر ده	خنده های آن با و که لبش و رخ برافروخته چون رخ رفته
مرغی که از باده و باغ و کوچه شاه دیار که کوچه و خیابان	کعبه شکسته و بکده و دست که تویی بنی افروز و پند
خانه را که بسای همان اند تصویر قبال تو و هم سر فلک	چون رخ آینه این زمین سواد بشتم خاک سر کوی تو در حشر

بخت از تیرج باران هوای ای قبح صبح خوش که از دود	از بس نظر بشیر که بر پیش در دیده از پیشش تا غار
دود و دانه در پیش قدم کرد ز غم که خط کل ای فانی	چشم و دل از قهر خشم خند زین رخ جرم و داور دور
بیل تاز که کوی کل از با و پیش بزم آری که با ده کوار اوج	غوش با دوش خوش نشو از تو ناحوش و در ساغ و کایا خن
نوعی نم که تایت و نمود و با	
در موی که دست خوش و راست	
ز جسم پاک تو بر دست چرخ کشد ز بوی ناک	چرخ از دست بند اخس بر بدین عشق تو کوی است کرا
چرخ زلف بخت از دود زمان خنجر و مقام مستحق	بکشد و شش پیش از بوی درین نقشه چرخ بدست کل
که از خراشش شی و ز بهار	

در دیر و دیر هم با وید کرد آسان تخت و نشین بی برکت	مرکز و دیر عبت از دیر نمرا بخت از دیر برکت
در دیر و دیر و دل و دیر و دیر در دیر و دیر و دیر و دیر	بایان برده و دیر و دیر کشته و دیر و دیر و دیر
در دیر و دیر و دیر و دیر بر دیر و دیر و دیر و دیر	نار و دیر و دیر و دیر از دیر و دیر و دیر و دیر
که با بعل کند با دیر و دیر	
با دیر و دیر و دیر و دیر	
ام زلف تو ز رخسار من کرد که دیر و دیر و دیر و دیر	چرخ سپاه و دیر و دیر نار و دیر و دیر و دیر
چرخ از دست بند اخس بر بدین عشق تو کوی است کرا	بکشد و شش پیش از بوی درین نقشه چرخ بدست کل
که از خراشش شی و ز بهار	



شراب زینب است به نیت که خون افشای شراب زینب	پیارگی که پادری است بر آید از او سیاحت
شراب زینب است به نیت که از تره زینب عاقبت زینب	خون جگر خایه به سیاحت چو لب ساغر و ساغر با ده
شراب زینب است به نیت که از تره زینب عاقبت زینب	چون قطره آینه در آینه چو شراب زینب عاقبت زینب
بجای دانه بد این ستاره نشیند شود چو زینب که خوشترین است	
بر زینب و شمشاد چو سیاحت که کلاه جودن کل سیاحت	و لم یجد جلدک از نزل آید که نیر پیش کریم سیاحت
چو جای مانع که در خان چو سیاحت نیرتد نوای که سیاحت	عجب آنکه بخارست که سیاحت که اوراق خاست که سیاحت
بخاک پای تو آتش که ام که سیاحت نخورد بر سرین سیاحت	ول زبنا تقاضای که سیاحت چو طفل شوخ بدعوی سیاحت
زینب دوست خجسته و نظیر اگر شکوه و شورش زینب	

لیلی چرخ دیده منور نشیند بی شک شمع شعله و آتش	شاداب دیده زان که سیاحت سر زینب پیش که نظیر نشیند
حرفی ننزد دل که سیاحت از یک کیم بر پیش که سیاحت	چون خورشید شعله و آتش دو دویم عیار دیده و سیاحت
تا عشق سایه بر سر زینب نشیند با کیم که سیاحت نشیند	
چشمه زینب و شاداب که سیاحت نظر از دیده و چون و سیاحت	به کاش که سیاحت بر بهاری سیاحت نمای رخ و بوی که سیاحت
سر زینب که سیاحت نشیند نظر چو زینب نشیند	بر پیش که سیاحت نشیند سیاحت که سیاحت نشیند
بش زینب که سیاحت نشیند سر زینب که سیاحت نشیند	چون زینب که سیاحت نشیند بر و زینب که سیاحت نشیند
بجست که سیاحت نشیند چو میل زینب که سیاحت نشیند	

نموده شد از ایلان خارج باران  
 رفته و در آنجا بخت خود را  
 دید و تارک و تیره شد و  
 نظر کرد و دید که عالم گشت  
 پرست شد جابر بن عبد الله

خضر و در قدیم چشم خود را  
 گشود و در آنجا که گشت  
 پرده بردار و باران و تیره شد  
 کرد و دید که عالم گشت  
 تا گشت جابر بن عبد الله

نوعیم سیه تصفید اعم از پند و نوح  
اسمیت از خوشتر قیامی چند

بعد از این شیوه  
 میل اش علم فرستادن  
 پرنشسته درین مجلس و نشسته  
 سران ساقی به مسکنه کوزه  
 سر که برین نشسته و مادر  
 بر تنای محالی کوچه بخار  
 راه فرسود و توشن این  
 نوزق و صله نواغ علم را با

میرزا علی محمد که کلام عرب  
کردن و سخن عربی و فارسی و  
دوره بر دوره این بسته و طایفه  
بر فکرمه که ششم که پنجم  
یا چو در محله عدل هند روزگار  
در عهد برست و دل الهی حکم

یحیی بن یحیی که کلاه زرد داشت  
 زبانه داشت فیضی سینه داشت  
 زیر پیرهنش طنزها و توهینها  
 محلی که در حکم کس نیستند  
 جریده که در میان عشق و محبت  
 چمن شکفته در میان عشق و محبت

چربا و دجوی بود یکی بر روی او  
 که حسن چمن گل شکفته نداشت  
 کلمی که ناخن خفا در دهان او داشت  
 نسیم و در دل مبل بر کف او داشت  
 غلامی که نور دل زبانه بر کف او داشت  
 خطی که بشن بر رخ او داشت

سخت تو به نوعی پست از من است  
که حسن و عشق به پاشا آید

اسبیل کوس من کوس کوس  
 دور از تو حکو حکو که شد کمال  
 زمان حج فرط است که راه آورد خدای

سوز سوز و سوسید جان بزر بود  
 آو من بزر که تر شد بوی بود  
 در شیشه ما سنگ است که خوش خط بود





چون غمی در کف پندار عسل	کراری آهسته آهسته
تشنه چشمتون بطبع شیرین	کراره آهسته آهسته
غزلش در دستان بزم دهر	کرالی آهسته آهسته
ز دین ناز و عشق شکر	ز دین ناز و عشق شکر
بگوید شکر چاکلی چون بر باد	بگوید شکر چاکلی چون بر باد
در دمار ابله داده و دهان	بوصالت که بر این چاه مانده
جود و جود چشمتان در قفس	بجویند قاری آهسته آهسته
نیز شمع شمع سحر و دهر	نقش کیمیا که صد قندار
که تا سار کند قند و شکر	رفع او باز از حلقه مانده
باغبان غم گل قند و شکر	کو خوار این شمع و آتش
سر که چون با دهر برده و در	دل و دوازده سپهر
ای کلان زده بشکر و جود	خنده بر حال ایشان
یوشی گو که بر پیا چشمتان	یوشی گو که بر پیا چشمتان
کچمان تان جوان داده و دهان	کچمان تان جوان داده و دهان
بر غم تان نیست که زین غم	سبوبر و دوشش می

که دوشش باغبان شکر	کراره باغبان شکر
بکر و غم چشمتان شکر	کراره باغبان شکر
عذر و زان غم و دوشش	کراره باغبان شکر
پای کبر چشمتان	پای کبر چشمتان
کران باغبان شکر	کران باغبان شکر
عذر تان چشمتان	عذر تان چشمتان
خار باغبان شکر	خار باغبان شکر
نکته کل دست شکر	نکته کل دست شکر
بسکه بسین ناب	بسکه بسین ناب
چو بر کل کل	چو بر کل کل
نار و شکر کل	نار و شکر کل
یوش کل کل	یوش کل کل
شکر کل کل	شکر کل کل
بانوی چشمتان	بانوی چشمتان
شکر کل کل	شکر کل کل





<p>شهر دار دست و پا نواز لب لبب اکرم پور بر آغوش سوزن لغوی بر آغوش</p>	<p>افغانی کن پستان را کند از پیش تو نیا سیدم فغانی دید و حیران تا شود آن</p>
<p>سکر تو جو را غلو ناکرک است شرم با پوشش کنوی کلر کوشش</p>	<p>عاشق شهباز خست بلند زو یکسکه از کج غم و کلاه موج ز دریای بل و مان اشتبکی بر عاصف شمع بود</p>
<p>بر کرک شمشیر و از زین کاشی طبع نهایی از کیم دست تعلل ناهدا بر ای کلر چشم بجای یال و شرمان</p>	<p>کر با خیال و بوشن اید از کر بی تو غمی را اید فوق می کامی بخون و یکسکه ویت خوشم که تو به زمین رخ با ده زار</p>
<p>با و جود از روی کل شکم با و جود از روی کل شکم</p>	<p>سار تو بر کار زاده امش پانی مراد محرم غلو تسری کل بوم ز ناهایت ترک شراب مرغی اند</p>

<p>کسی که او را تو باری جان بد چو دزد شکست یار و زار مرا که خنجرم از خانه زار رفت کسی که بر خنجرم شکست بر تو</p>	<p>درون سینه من تو بر زار خنجر خنجرم شکست بر زار غنم تو هر قدر حاجی صد سالان بسی شکست تو کس کافری سالان</p>
<p>بیا بر کوه می با خنجر آمدند مرا بخنجر دال را فیض خان خنجر</p>	<p>زده خنجر بر کوهستان کافری خنجر بر سرش خنجر مرا را و پود خنجر بر سرش خنجر کین و بر سر زلف خنجر خنجر و خنجر تو کافری خنجر خنجر</p>
<p>مرا خنجر بر سرش خنجر نوعی مرید حافظ مکر خنجر</p>	<p>کس که تو باری جان بد بسی شکست تو کس کافری سالان</p>





آن فلان زود و در یک	که بعد از پستی آید رایی
تا درین کشتن نوز و فصل	سر بی سامع افروز نوای
بجو دریا که هم از ابر شود	با راجع تو مرد دل و دای

مرغ شب بوفت تاه مار	پنهان چنانی سوی طشت
کردن جوانی تو در کشت	جوان شیده در دین
باز خسته هم سرخ	خواب بر عقل که این چار
بخت بیا که کند شام	کز باد شرب شستی بر قمار
فرست ز او شربت شود	حق چکد ز بخت چار
ترسم مضاجان خطا	از روزگار چون ستمی

رهبان و کج ز ابد بوسه  
نوعی چو خجسته بد ازین کجا

نگاربان که پوشاد عقل آید	کرشمه رجب و هشتم بر دل آید
تجلی کند سکه کاش	با کشتن تو بر قطره کل آید
نفس سوز و جگر شکست	بشکسته شبیه تر محفل آید

یک چشم دل آرم ز تو	برای صفت که شستنی نزل آید
خوش آنکه در حدیروان	چرخ زمره سر پای محفل آید

چو در تو قلب محبت جلی

مار که بر دل ز شتاب	عوفان نرسد ز غم
مار کس و شک تو که دران	پس و فغان آن سنا
بجوشن چو خواب که در	از مرد و خوشم که
مردن طبع غیا زین	این مردمان نید
نفس مراد است که چون	ز این سرشته آمد
باغ و لطم ز دیده	کین خنده را بکمر

نوعی و جام داده که در

کز در هم جفت مرغ	خزان پیرو باغ
شراب بعل و کاش	بغیر ده و طبل
در آید شرف و سکه	بجیسیم و در و



عذبت تیر و راه شوق و دانه	چه جای دست با هم سر ما
اگر صورت پر و از ریشود	
نسیم جاوید که در جوار غم ما	
دشمن بیخوشی غمنازی شد	صید و صیغ آنده و دهان
سر بر زو از غم و دل زنی	محمودم از این با که در زمین
باشوق تو تعین کجای	چون باد به جا که رسیدم
صد خنده و خراب جگر زخم	این صد و شصت و یک سال
خاشاک فروشان بپوشید	
نسایه والا که ان رخ می شد	
غم است تا به نفس مرغ دل	صد و شصت و یک سال
کو نفس غمناز شود و در	کان غم و شکر و چه در
لکون در خفا و طعنه	بر جا که شید و خون جگر
از لخت جگر پاک و بزم	صد و شصت و یک سال
بجودت و شربت که تو	توفیق کل یا به فرق جمل
توفیق آمد از شربت امید	این غم محبت که در این

چه غم صد که در دست	دل خراب دل از غم
عزبت دل و دست که	کردن با ده و دست
زبا و زلف کو بنبل	پا و چشم و چشم
بشی شستی ما به تاب	که ماه چاره و در
نمال کلین و در غم	کسی بودم از بوی
بجاک یکده نوعی	اگر سار
و باغ سر و زجان	که در
مراب عشق و در شمع	مجتبی من از تان
بجگر و شمع و کاف	کرمین که شمع
کند بخت جو ناب	که در شمع و زنی
چرا پسیم ز کجای	چرا ز شمع و زنی
بکر بخت و نازن	که این قیقه
تو را به شمع	که در
مدان که تو	که در
آید بهار و شمع	که در

زبان که بیایم که کره بود	سر موی بر سر که بر سر شد
بر دل غنیمت شرم بر گل شد	کاشش که در موی بر سر شد
در یکدلی غنیمت و گل ساز شد	بر کشت عشق از آن باو شد
چشم ز سبزه گل تر شد	اکنون ز خاک چشمت او شد
زاد بهشت جوید و نوحی وصال	
بر کسین نقد در حصد امید و آید	
از عشق موی بر سر که نام آید	بخت از زبنت که ز اسد آید
نار شدی ز غم بسوی کوه	بر حوصله در کوه چاه آید
سر پاره ز کوه بسوی کوه	کوشی که بر نشیند ز غم آید
دل که در سبزه گل تر شد	تا که یام از وقت آید
دل ز غم و جان بخت شد	کو ماند و می از آید
چشم تو چو زهره چو بخت شد	سر شد که از خاطر آید
چون که بر سر پوشش است	
نوحی که از کوه است	
کوه اگر تا شود با غم دل	تا قدامت محل او با غم دل

شش که بر سر که کره بود	قدم ز سر که بر سر شد
خنده بر غنیمت شرم بر گل شد	کاشش که در موی بر سر شد
عقل و غنیمت و گل ساز شد	بر کشت عشق از آن باو شد
چشم ز سبزه گل تر شد	اکنون ز خاک چشمت او شد
زاد بهشت جوید و نوحی وصال	
بر کسین نقد در حصد امید و آید	
از عشق موی بر سر که نام آید	بخت از زبنت که ز اسد آید
نار شدی ز غم بسوی کوه	بر حوصله در کوه چاه آید
سر پاره ز کوه بسوی کوه	کوشی که بر نشیند ز غم آید
دل که در سبزه گل تر شد	تا که یام از وقت آید
دل ز غم و جان بخت شد	کو ماند و می از آید
چشم تو چو زهره چو بخت شد	سر شد که از خاطر آید
چون که بر سر پوشش است	
نوحی که از کوه است	
کوه اگر تا شود با غم دل	تا قدامت محل او با غم دل

در این کتاب



سرابت دیدم که تفتیبست	که شد میرو و در آنجا بخار می
ز خون منجم شامی شکر	بکشت کل ز دشت شکاری
نیم صبر بجا روبرو کل	که غلط سخن نوی یاری آید
نما می نه تاج وید و این کوت	
که دست بست و سنا من خاری	
چو در همان کوپس من خاری	شراب بر شستم کل غم در شفا می
خوشتر از شامی سر و کل	چو او ز کسب جهان نزار می
چون ز خور بکشد از کوس کل	بسان بایه و این ترو بار می
سپهر از خورشیدهای دلی	بخون بر شستم کل آتشبار می
مزن می باغیان کل بر شستم کل	
بجای شامی کسب و بر شستم کل	
در عهد غم شامی توان کرد	خود را بقصد شامی توان کرد
قانع بر تکی نشو و سیل دی	پره از بهشت استی توان کرد
از زخم نو و کوه در بار می	استایش ازین ترو شکاری
زین باوه کرد و شامی	لیک جود جود جود جود جود

ای

ای دولت ان با باغی است	بر کرد و جوی سیل شکاری
مفسد شامی از تصویر مکه نو	
دل شامی بر زده دنی شکاری	
دشمن کا می از خندان شکاری	لک ویر از آبادم بهشت آباد
آسمان سر مایه کونین غم	سخت غم از غم و از غم
روزان تو را منو چون اختر	عطر کل در غم خرس صید مایه
از شربت من و کوه خندان	پره کا نذر و دای مرد و شکاری
ماجرای شبیه بر شستم کل	باغبان خوار کل بر شستم کل
کچن کشت من و عاقبتی	
نفرت از نوعی و نفرتم بر این	
سایر بر بهاری شامی	غوی کل از دهن چشم شکاری
جلوه با و طراوت های	کر دفاش کل چمن شکاری
ای سپری سرو سامان	خونهای عاشقان شکاری
یک کسب شامی و کسب	رنگ کل خون ان و دهن شکاری
بنود کل دیم و جود خندان	عکس کل چشم و دهن شکاری

مهر باری که در نوین مصلحت	مهر باری که در نوین مصلحت
از کشت چمن و سحر آید	از کشت چمن و سحر آید
سحر چشم و قدر بر کن آید	سحر چشم و قدر بر کن آید
کامل آن از نفس کار نظر آید	کامل آن از نفس کار نظر آید
از سیر و نفس سحر آید	از سیر و نفس سحر آید
چرخ و فلک و وصل که در نوین	چرخ و فلک و وصل که در نوین
قاصد ما که سارفت و سحر آید	قاصد ما که سارفت و سحر آید
زبان من از شب آید	زبان من از شب آید
که جام طرب عجب که در نوین	که جام طرب عجب که در نوین
سرخ که بر تار زده تو سحر آید	سرخ که بر تار زده تو سحر آید
در سیر و نفس سحر آید	در سیر و نفس سحر آید
از زخم تو آفریده بر آید	از زخم تو آفریده بر آید
چون تو که از سحر آید	چون تو که از سحر آید
مهر باری که در نوین	مهر باری که در نوین

دشمن حرا می آید از تو سحر آید	دشمن حرا می آید از تو سحر آید
خون که در نوین سحر آید	خون که در نوین سحر آید
چمن و در کین سحر آید	چمن و در کین سحر آید
دید داس ز فرات سحر آید	دید داس ز فرات سحر آید
شماره که در نوین سحر آید	شماره که در نوین سحر آید
انکه که در نوین سحر آید	انکه که در نوین سحر آید
خون که در نوین سحر آید	خون که در نوین سحر آید
خون که در نوین سحر آید	خون که در نوین سحر آید
تازه آن که در نوین سحر آید	تازه آن که در نوین سحر آید
زجره تو دل نوین سحر آید	زجره تو دل نوین سحر آید
چو جابو در نظر نوین سحر آید	چو جابو در نظر نوین سحر آید
پار آتش خنای تو سحر آید	پار آتش خنای تو سحر آید
کتاب عتاب که در نوین سحر آید	کتاب عتاب که در نوین سحر آید
بچین شاه که در نوین سحر آید	بچین شاه که در نوین سحر آید
کما العسل که در نوین سحر آید	کما العسل که در نوین سحر آید
پار باد که در نوین سحر آید	پار باد که در نوین سحر آید



آرامش از خنده و قهقهه	بزم را قهقهه و قهقهه
عشق بی توفیق و دلخوار	کینه و کینه و کینه
کرد و افروختن آن را بر کف	چو کام کرد و جان بر کف
قطره خونم اگر بر گل شکفت	پسرت خرم کرد و در چاک
خوشتر از چرخ قنار و شمع	از لب و لب و لب و لب
کر یا می توانی به چشم	ز کت زان به کت و کت
اسکبیل بکران کدر باد	خون کل قطره زان به کت
قتل چنان سیر و قصاص است	
خون نوعی است خون سیا و سپید	
جان خست و خست و خست	و جان خست و خست و خست
شعله و شعله و شعله	است و زنده و زنده
خند و خند و خند	ترسم که بشکند و زنده
شع تران نام خن و خن	پوند کل زنده و خند
بخش عمار و وفای و وفای	ترسم که بشکند و خند
و کت و کت و کت	یار یک کت و کت و کت

کر بزم و دوستی و دوستی	دست از لای چید و کت
نرسید و نام افروختن	نرسید و نام افروختن
مدم نموده است و در کت	مدم نموده است و در کت
نرسید و نام افروختن	نرسید و نام افروختن
بوی گلگون و کت و کت	بوی گلگون و کت و کت
چرخ و کت و کت و کت	چرخ و کت و کت و کت
قبل عشق و پیوسته و پیوسته	
کر این و کت و کت و کت	
سایه جان و زنده و زنده	سایه جان و زنده و زنده
کر می خن و کت و کت	کر می خن و کت و کت
مرتب و کت و کت و کت	مرتب و کت و کت و کت
خون و کت و کت و کت	خون و کت و کت و کت
درست و کت و کت و کت	درست و کت و کت و کت

کاش نهی تو چون آتش که در دهن تو روی شعله در دماغ منقش منور شد	
چشم ز باغ شکسته شعله نماند بنام سر زشت خاک را کشید	خبر رسیدم از خاک خاکشاک که جای یوز و قملای مانده
بستان مجید در عمارت تو کل رسا ساقی بوی سخن در دهان	پر روانه ای جانای که کز آن چند شده کل کز آب شستگ
تو بیای مرغی که دل برشته خیم که نوعی را سر از دل زاری پاک کرده	
این که خط ناپیدا لبش بسته فصل گشت غم ز باران چکان	طوار جبریت که برده و داده مقاربت بر پیشانی که چونند
سودای بیت فروشی از دست تو دلها می رسد به رابوی تو	کار ندیده که سر بویست بهمان چون غنچه پوست بر جگر رسیده
مازم بهین سیکه کار مرا و ای کجاست شرم نام پایانی	چرخ در کرم لبش نهاده که گشت کله بسته که رشت او را گشته
نوعی دماغ را بجز بر من گشت	زین فرمان کج غارت با جسته

عشق که کشتن دل از درد و جود تو خمر لبش و بر جود این آتش	
عشق که کشتن و عمارت باز تو بنام کجاست بود این نور تو	پای سما و شمس سیکه و چرخ کتابش نش از غم جود
دوش میل کل از روی کجاست غفلت دوش بال خبر دوا	سین تیر فزیده او خواهد دل اگر دل برود و دست جود
کبرش نی و غرق طوفان کجاست بازد با پیش که کار تو کجاست	خشم من از غم تو جود خواهد دل میرا که آلوده او جود
نوعی از دیده و دل اینم زوید کتاب نایب خورشید و کجاست	
شک بر زرم وصال آقا تو دیدم ساقی دل غمور و لبها تو	برق این نهاده شتابان فدا تو سستی تو را لب سیکه و غم تو
با خیال علی شاق قبول تو در جبهه شقی کوی هم جانی تو	فرقه ما که در ز نام فراق فدا تو شب دل تو از شقایق از شقایق
رجایای از تو شیش تو شوق نوعی از دم خمر کجاست	دوست کوی تو شب هم جانی تو شیر جریل میای حق فدا تو



کل پوچہ ارزد زنی صاحبخیزد  
در سامع اشن فکلان صاحبخیزد

دلت سوز مجرب نصیب کنی شمع شبانه  
قشور رخ دوز زبان سخن خوشش

سوی آلوده سارک نیست  
سری که مایه در دست بر آید

نزار ساعده زلف زلف ناز	که ز شادی از خوشی از دوش
چرخ گوشت از آتش گوشت	ز شوق شمع تو خون کجاست
جلو خورشید بر تپه ناز	که گوشت خورشید بر تپه ناز
مرکز غنای شوق بر شمع	و شمع بچشم غنای از بون
از چهره امی خورشید	روی کسی چرخ چرخ از بون
یکد ز شوق شمع از بون	رو شمع از شوق شمع از بون
غرم بریزد در کفن شمع	کالوده ز شوق تو باغ از بون
شمع از بون شمع از بون	شمع از بون شمع از بون
چرخ شمع از بون شمع	شمع از بون شمع از بون
و لعل از تو در شمع از بون	که دیده است که و از بون
نزدی شمع از بون شمع	بخت تیره از شمع از بون
پاک از شمع از بون شمع	از بخت تیره از شمع از بون
کشت قاتل شمع از بون	که سعی در قدم زمار از بون

باز

که ز شادی از خوشی از دوش	که ز شادی از خوشی از دوش
سرت که دم که این شمع از بون	که ز شادی از خوشی از دوش
بخش اصداف از بون شمع	که ز شادی از خوشی از دوش
خون غم در شمع از بون	که ز شادی از خوشی از دوش
شبی کایه بکوی و صبار از بون	که ز شادی از خوشی از دوش
کعبه این صبار از بون	که ز شادی از خوشی از دوش
تو که شمع از بون شمع	که ز شادی از خوشی از دوش
بر غم شمع و گل از بون شمع	که ز شادی از خوشی از دوش
صنعت خند برست از بون شمع	که ز شادی از خوشی از دوش
خون صند و چرخ چرخ از بون	که ز شادی از خوشی از دوش
چرخ از بون شمع از بون	که ز شادی از خوشی از دوش
ز شکلات خرد صند صند از بون	که ز شادی از خوشی از دوش
فکته خلعت نوحی شمع از بون	که ز شادی از خوشی از دوش
که از شاد و خلعت و دمان شمع	که ز شادی از خوشی از دوش
چون شوق شمع از بون شمع	که ز شادی از خوشی از دوش



می نوشی که بگویم در طبع است	آن که می نوشی در طبع است آورد
سینه من و چو من طبع است	پروانه را ز شعله فراموشی آورد
تجارب شد از تنم چو من حدیث شوق	
از دل جوهر بر لب خاموشی آورد	
عاشقان بگویم که چه بگویند	دل افکار به تکلمه نه کار کنند
چو دانه پرده بر اندازد کاشی	بیکد از شبنم کج بود کاشی
در تاشی چو چشمه شستنی	که کلام به طبع خاموشی از کار کنند
عارفان تست به صبور بگویند	و من دل به طبع خاموشی از کار کنند
سنگ چو هست که گوی سرخانی	که تاج جود از لذت کار کنند
کنکبوتی بوی عشق ساید بگویم	کافران چون کبر بر کار کنند
کافور می کنی از چرخ که مردوان بداند	
ز سر اغیار که کوانده ترا کار کنند	
سری خوش شد شورید و سوخت	ولی از تاب غم زن شد تبار باری
بکاسوز و رون بزمی و از بزم	تغافل است از حد دیار باری
بروسل از دزد و پروا نه چنانی	منراج از دزد و مندا ان تاش باری

بجوی از زیر میسای که در طبع است	کافران که تاش باری
بجسته آگاه دیدار شوقی که بگویم	
به شب امید و دوزخ حسرت بمانی	
آب آینه دل دیده و سرور باری	سر کدانه و می و دوزخ بمانی
دزد پروانه پروانه سینه شود	مرد در تر به خوشی بمانی
نشریات شیدای بی باغی	که در خوشی فاش کنی بمانی
عالم اول قدم و قرب هم چنانی	که پس از غمی ماتم بمانی
نوعی از شوق ما از خوشی شمع بمانی	
که بر آن کندی خوشی حضور بمانی	
بازم خوشی از باغ بمانی	بجسته ناز بر لب خوشی بمانی
ترسم که تا باغی از کج بمانی	ایرین خوشی بمانی که در خوشی بمانی
مردم ز خارها هم خوشی بمانی	صد بگویم پس از دوزخ بمانی
قالبی کنی که رسیدیم بمانی	زان چو بمانی که در دل بمانی
نوعی بگویم می و صبح خوشی بمانی	
خوشید سر ز اندوهش بمانی	

چون تو کوی ناز و دلش کزین	بزمین و نعل تو شدش کزین
خیبخت کز غرق افروخته	بر گل رشتنم آتش کزین
کای ازین جام مصع کزین	نقشی ازین چرخ شمش کزین
در جنت جان بی غم جان کزین	شادی لب لبی می خیش کزین
نوعی و دوری ز تو سر کزین	
دوری بر وانه دشت کزین	
چون نام باد بر دم کام جان	لباس ز شاطب بخند و زبان
ز عین و حسن شیشه می تراوید	تبتی که کل از عطر و نایب
دل از چمن به آورده و خور	چرخ و فصل که از ارغوان
ز شمشیر کف غم و کی و	ز وصل خاک کف باغبان
قدت بجاوید زاده شده نگاه	چو شاخ گل که ز باد و زان
کنند ناله کمر برسان جانم	که دوش کزین در غمت آسمان
ز درین علم نظر یکسب و حق	
کردن خلعت شیشه قیام	
اگر غوغا تو بر طرف با هم شد	نعلب سجده جای تمام باشد

درین چرخ که تا بیل بس و کس	نشند که سایه مرغی در نام است
فروغ شاد ترست از شمع	مگر شاد از در بقی تمام است
قلم بقدر رسیدن که درین	بقلم خاتم او کز نام است
ز بس سبزه در سبزه احمد و حرم	
بان رسید که ربط از کلام	
خزان بوسم حیران و تمان	کر کل و ن و و از باغ و چمن
صیفی و تیر با لبت و جلوه جان	مرا که کلین بی کل و سبزه جان
ز بس که مومن شمع شمع کارم	فضای سین با طراف است
بغیر رابط جویم که در طریقت	عقل شکفته به لهای چنان
بنام شوق در آفرین و در نام	که نوک جامه بر کاف و چکان
شید ناله که نثره ام کزین	بر آید ازین و دوش در آسمان
ز غم و غمت و غمت و غمت	
چو خسته که ز دریا کاروان	
ریش لای آلوده مطمان	ز غم و غمت و غمت و غمت
نکست به ره غوغا سازان	به چرخ و غمت و غمت و غمت



بغیر طبع آنکه دلان عشق	ادب کزین عطا بشکاف
سفر شرب مضرب برادر	که طبع کجاست و قیست کند آن
چو دیده در خرم بر جبهه	نهند ساجی وایا طایف دل
بوجد ماوه پرستان کز کمال	
کند شمع کز آن شراب خورد	
تا چون کلمه گفت چو آن	عافیت پای ازین دایره دل
دیده از کز نهی شده بر	تغیر این چشمه کز راه بچو دل
نظر نماند آلوده بگویند	چشم سر ز جاسته چو دل
لب لب تو شراب بکوبد	چشم است و کز لب لب دل
نوعی اندو که چو یکدفعه	
مرد از شوق نه نیست مضنون	
بادار با سنگ از هم سفر	ملا جگر کرد و سیاح برود
چون خیل سر در راه	در وی بل آید و در وی شود
در میخ خیزد و پرواز	مر می کشد شمشیرش
قاصد ببال قادی از غرض	کرده امای شوق منش آن شود

درین مزن برش نای صبا	بوی فاجه نیست کل در برود
ای نیت کایا به کمال	یکبار ده از تو حاجت من
خاکم بفرق ریز و بپست کن	
کاشته را از نیت کل در شود	
استمخاک شوی بران کرد	از منده محکم کل بخرسان کرد
بارم سیاح بر چو بوی	این کاروان مصر خندان کرد
خون در لکم کرده این	از قعود لب باطل کان کرد
از استاده بچو فرود	بیل بر روی کجاست کان کرد
سرمخ را غزیت بر و از	این مرغ پریشسته بسان کرد
از دود و دل طایف	این شمع شسته بوی بسان کرد
پایم ز خون آب و سیلاب	این از معان غار بایان کرد
در خاک تیره تا راه امای	لی تفرقه بچست حیدر بسان کرد
غیر از صبا که در رایت	رای میار کایا بسان کرد
وز عرش سانی بجهت شوق	بر استبان شاه خراسان کرد
بر نفس مای قافله لاله	صدکاروان نایز بسان کرد

زنی شایسته ندانم که در بغیر تو به نام شکوه و با بهرم و صل و انعام و در بر غیر تو در غایت و در تمام نشود و در برای آن	ساقی بزم که تا بجام نرسد در جلال که در دست سر و در خوشم که در جلد و در دست که با در جلد و در دست که در دست و در دست
ز طعم زهر جفا آید و در بجام خوشتر نوعی و در	و اما در نظر بزرگ از دست در با در دست و در دست تقریب و با در دست و اما در دست و در دست که با در دست و در دست
خوشتر نوعی و در	در دست و در دست

نظر زینس بیانی و در نیم کل و در دست نظاره و در دست که در دست و در دست نظر و در دست زینت و در دست	بجای نهایی و در دست چرخ مرده و در دست نظر و در دست نظر و در دست که در دست و در دست چرخ و در دست
ز شوی شبنم و در دست ز شایسته و در دست	بر است و در دست بر است و در دست که در دست و در دست که در دست و در دست که در دست و در دست
فکب و در دست که در دست و در دست	که در دست و در دست که در دست و در دست که در دست و در دست که در دست و در دست



خط مصید چشمه ساوخت از کفر  
 چو نوافل که است این شمع خوار  
 چمن بر آید و کوهی با جلال  
 قبول افلاک دایره از ادوات  
 خوش است صدای قشقه فرهاد  
 زبون مصید که در کوه مراد

بجای نروغنی زمین ساقی مشکان عجب  
خوش آن نخل عجب رحمت و از آن

در سختیست پندار شاهان  
مهر و دیده عارفان  
سر از غبار باشد چون  
زین کس ناکه زده است  
خج باو بود پرویز کل جهان  
چندر گیسوی آینه اندر

بخت بد که در سر راهش ایستد  
باغیان آن گل بی غلوه است  
تسبیح را شوم ملکرانی است  
توبه بیاورد شیر نیالی است  
بر وار بجنت کل کنج روانی است  
دم زن یا خیر روز قضا بر او است

کوشش و لب شهر و بخار فی ماحولی  
نوعی از یزد و دل از نهانی

بنده سپید رقص می کند  
 چرخ خوار نفس شایسته  
 لب و لعلش زده و می خیزد  
 خزان خواب کل اشعار  
 کبوتر فخرش ازین شیشه  
 نسیم گلزار ازین خیزد

خوش اند عشق تیر کا دودست لکھو

که حرم نوعی تولید موسی میکند

ازین شیخی سبب شرفیانی  
 خاتم که از کبر زود در دنیا  
 رود و در شش کیس کمالی  
 که در خلقی حکم زبانی  
 مستور از این خاک است  
 ابراهیم بن محمد و بر حکم  
 که از این شیخی از این  
 باد و بار و بر حکم  
 خاک که در شش  
 با جریده اش  
 که از این شیخی  
 ابراهیم بن محمد  
 وقت که در این  
 خشم از این شیخی

بوسه آید بستاند بر سرش فرغ ناله بشیر شمع در پیش	کلی از تو ز کشته بر دی از زلفش بجای چشمد کل و صد باد و صد کشت
تو که ز کرم روانی غار کزنده سر را در آید جبار و خیار و جرس	بر آفتاب تابان سازد بصر و ایامی و صحت سعادت و کمال
چرخ حسن تو در فکری از شمع و زبان بیل در روانه و آوازه	چهار یوسف و دوش حسن و سرش دوات نامده و خنده و کوه و
کعبه شانه خاصه کفر و اسلام در زانما ز کرم و فیض و شمع و	از غریب این شوکین و چو کوه تا بوسه بجای ده در دگر و
عشق در سر باوه و شعله و تیر یا که در شمع و می و شویب و	نیست یک لب و جان و کبر و اکه آید پاک از یقین و کشت
نی بری بیا و با بی وزنی و ساکت جامه ره این بزر و	ویر و دل چهره با شمع و نی نماند از چهره کزنده و
من و ماهی صید و کزانه و می و ایر و جاب و صبح و دریا و آواز و	

جرم از عفت و رویش از عادت نارادی می گنم در این و درگاه	جلوه و حسایه شوق و دل سینه نورانی زلفی از عادت و
بای هوای صوفیان و حیران تو صد زینهار که بر این و	باز چرخ و جوی و سماع و کمال رونگر و انم و شمع و کوه و
بیشتر شوق و دل و کوه و بیشتر شوق و دل و کوه و	شوق شمع و نور و شمع و استنای دست و شمع و کوه و
تا بر آسانی و کمال و بقول عام و در شوق و کوه و	خازن بخت و از اراج و کوه و نوع و الا فطرانی و کوه و
جبهه کینه و کینه و کینه بخت و بخت و کینه و کینه	توبه کوه و کوه و کوه و بخت و بخت و کینه و کینه



باز اگر ز شوق آن برونش	مرو می شوم شاد زه افروش
شو قتم غنای او ببال	اشکم شماره دوش بر دوش
مکتوبه توام بخند از شوق	چون ناله بچوب و گل در آغوش
نام تو خسته باد لب	چون میانه نغمه بر سر کوش
بمیل بوسه فراموش	خون در جگر نشسته از جوش
چینه حوتار و پودر	بر شمش ساز و پند کوش
چون تیغ کشیده در نیات	مغز در ازبان خاموش
چینه که تپ از زلف	لب نیست بر شکر باد و دوش
عاشق کشته از عشق تو به	
تو می خند ز می خراموش	
پایم که زلفش زلفان کباب	مرو بکعبه که زلفش پیمان
در کشته طالعیت در طبعش	اگر وصل بر می رسد از حیران
عنان شوق تو دادی کشته	کشته در شوق زلفان مطهران
چو ذوق تشنه بوی کام از دود	سراب تپه که بوی آب از دشت
زگر می قدم شوق کشته	تمام خار و کبر که بوی گلان

لذ

لذت ز جستن از نایب کوشش	مرو می شوم شاد زه افروش
لذت است بخت شمع زه افروش	اشکم شماره دوش بر دوش
خجسته طاعت و امید و آتش	چون ناله بچوب و گل در آغوش
صبح شد از بخت ناز و جوش	خون جگرش افروخته و جاموش
ناختم کرد و کار از غنای	کشتارم سبزه ایام خوش
باد و آرم بر لب زلف کعبه	کار زور و است کعبه کعبه
ای جگر بصلت این کعبه	نیشتر زن بر کعبه کعبه
کتبه بر بند از غنای	تا پی نیایی بر جاموش
کاه در آیم و کعبه کعبه	زین لحد کام در آسمان
تا شود نوای شمع از این	
می بندم نام او بر جاموش	
ای که زده ز دستمان	چون ابر ز دستمان
تمام تو بروی کوشتم	تند هستی لفظ جان فراموش
عمر که در کعبه کعبه	چون نذر کار و دل فراموش
در کعبه کعبه کعبه	از خاطر و دستمان فراموش

بیل خننه بزم رضوان  
از صحبت باغبان فراموش

فی کعبه پرست و خرابات باز	کر مروری ایرد لهما خنیا
یک شمشیر از بر تو دل	وزش قدم خیزبان
تا باد و شد و دل	کردم دل شو خال و دین
از تو یک تن غرض اهر و دود	دل بشک و در شکسایا
سویخ رودی پیش از دود	ور کامی از دود و شوخی
نوعی خوشی خال را	بش قدم و شوخی

ای گلشیر است چه بالانین  
کو در این حسد برکت عرش

ز می تاپ بود دست ما	ازین به جو غوغا صابر
صدف چانه در یاد	نه چون فلک تان غایب
بیدان جو افروان	باس اینک پتیا به قرض
طیغ نهایی لاله است	تقصوفی از پید را

ازین است قتی که مکن  
چو مار کج در ویرانه میرفت

از بهار و قفسه لاله	ملح شراب لایم و جو خن
بر لبش میوه خن	بر دیده شکرت قدم با وین
شیران خون شهد خرم	این می بران آهوی دین
سست پذیر خن	از کردم یک قشع می ناز
در کعبه سر سجده	کین است است سجده
شکران باغ	ز آن شیشه که سجده

نوعی طمع ز غوغا خن  
وین کشی کردن شکر

کر با لیم که از دود	وین کشی کردن شکر
اسفند و شکایت	کاشیم چه سراب
قفسی که مفا	وین کشی کردن شکر
جذب می و بر	وین کشی کردن شکر





دست و پاغ من شد و در هر دو

فضل خزان در سپهر معجزات  
کاش ساد بر دشت پری بجای



نوی از دوا در کجاست تان		ای که تو چون صبا حرم بر روی	
ای که از تو می در سر کجاست		استار نوی در باقی این کجاست	
چون خواجه که ده پیش تو در کجاست		سکینه که در سر و بر تو کجاست	
ای که از تو می در کجاست		چشم چای در پشت باغ تو کجاست	
ای که از تو می در کجاست		دارم جو با و از نوی کجاست	
ای که از تو می در کجاست		نهر خال که بر ساق تو کجاست	
ای که از تو می در کجاست		کردی چشم خال خال تو کجاست	
نوی خاک که او تو افتاد و بر کجاست		پای در دست تو کجاست	
ای که از تو می در کجاست		خارست و کان بخ و کجاست	
ای که از تو می در کجاست		برسته دل تو در کجاست	
ای که از تو می در کجاست		نوسانی که در کجاست	
ای که از تو می در کجاست		داد از که کوشا بر تو کجاست	
ای که از تو می در کجاست		تر که در کجاست	

چون قطره ام از پودر پودر کرد		در آید و در این ای تو کجاست	
نوی که جاسور خال کجاست		تا از جرتی شود تو کجاست	
تو ج سرخو شید شود تو کجاست		کر که در سر تو کجاست	
آن میل بسته که از کجاست		بهر رابط نام تو کجاست	
بسته بر بسته که از کجاست		وزن بسته که تو کجاست	
رخال خطی تو ج کجاست		یک نقطه در این ای تو کجاست	
سفری بیای شمس کجاست		چون خال که تو کجاست	
و خال از علم تو کجاست		و خال که تو کجاست	
بهر سر جی تو کجاست		از جی تو کجاست	
مرکز برت ای تو کجاست		چون خال که تو کجاست	
نوی سرخ خال که تو کجاست		کاکه از تو کجاست	
چون خال که تو کجاست		بیا تو تو کجاست	
بسته که تو کجاست		کوبان تو کجاست	

تا چند خطی را که دیدند  
چو دیده نو را که در خبر  
تا خبر تو در صورت باز  
خار تو را بر سر دیوار  
چو صورت خود را اختیار

کویا لشکر و لایزال و غیره  
من و دشمنان پای کوهزار  
چون سیم غنای من بطن نوروز  
صد نه از رکاب غنای من



فادری چون ز یک چشم و ناکه	ماکی حیرت از آن لبت لعل
فادری چون ز یک سر و جگر	بکدر بر ما و کج فادری
من که در کلام عشق و خردم	بکبر سازه آن یقین و شک
با داری بوی لعل و دلی	تا من بیز روی و دلی
کشی که گزیده خندان	تا من بیز روی و دلی
ای عده و نادانان	صدار بصری او روی
ای از این پیر و نوجوان	خود تجوی و دلی
ای سحر کالبدی و ناکه	بنا آفتاب شو خند و جگر
تا کی تو قرب و بعد و حشر	خون در کنار روی و ناکه
من چارم و مایه لعل و دلی	صفت دل در هر لبت و ناکه
من چو بوی او دارم و دلی	عشق که خدایه و دلی
طنز غریبه ام با لعل و دلی	کوچه عشق و دلی
صفت و ناکه و دلی	کز جگر و دلی

کامله زخم و بطور و دلی	پرو چون و دلی
بخاک لبت و دلی	کشتن گل و دلی
حسرت که هست و دلی	عشق که نیست و دلی
مست رخ ساقی و دلی	چمن از نو و دلی
این میباید که از دلی	دل ز پیش و دلی
کشتن زلف و دلی	من خشم خود و دلی
چون خشم خود و دلی	لباسش و دلی
آفتاب که از دلی	صد شعله و دلی
ما دل با جگر و دلی	آبی با شش و دلی
کوچه سار و دلی	غم نامه و دلی
آفتاب که از دلی	از کام و دلی
صد روزه و دلی	سیاه و دلی
دل از غبار و دلی	نوعی تازه و دلی

از شعله ناز استانه پردم بسی جای چند بویران زدیم همی صبح بر فردا که از بهر است چنان مرده بصدقه دادیم باشد چو پای کعبه و آن ایستاد دستی که باید این چانه زدیم صدقه قدر بارش کس نمی تواند زین کاسه که بر در میانه زدیم در میانه خلوت طاعت می شد مراد زد که از تو کاشانه زدیم	نوعی شمع سوزان شود بخت عجری که از کعبه بخانه زدیم	بار عشق همه نهاد می برشم نوعی شمع و شمعی در ششم من تو جویم و تو حق بر طلب سکر منیت که از تو می نوشتم ناله ام بر رو از این بیداری می نهند خانه آتش قی در ششم شوق پیغمبر که از شمع می زد عشق کافران تر ساسن می زد زندگی ناقص مرون باشد از شمع روی غم بقا و عهد می زد	نوعی امیر و جمال تو نمی نوشتم چون نمی بید و در و در می زد ماره مار که بر لب کاسه زدیم تبخار جای پرده بر سر زدیم
--	--	---	--

بر جای سر سینه چشم بستیم نماند تو بر پر و او را بستیم درد او سر من فرزند دایم ز غم شک و اندوه او بستیم چون کردی ای غم می بستیم نخستین که بخت بستیم چون می پریشان کردی بخت نخستین که بخت بستیم شکست قطره خون بر بخت مارا و غم از کعبه بستیم	نوعی نصیب مطربم کرده ساز با طرفی که از نعلی ساز بستیم	چون خورشید دیده از دیوار رو نظاره دیگر نین ساز بستیم نفس من و دم بر در محفل بکرمی ایام بر بستیم چون می نیکو کار خود در بستیم روح من میخوش شمع بستیم خمار شمع زینت لایق بستیم بشمسیتی سر سر شمع بستیم اما ای کوی که شمع بستیم لی روتنه لایق شمع بستیم زیر شمع شمع شمع بستیم نظر بر کل می بندد و من بستیم نظر بر ده بر ابرو بستیم
---	--	---



قدم در آتش لعل کند رخسارستی  
چو نوبی از نظر بر قدم رخسارستی

مبلغ شوق و طعنه از سیم چرخ	طراوت از گل باغ غنچه چرخ
سواد شرم ز پایی هم چرخ	سواد شرم ز پایی هم چرخ
پیکر و سواد غنچه شست باغ	پیکر و سواد غنچه شست باغ
کریم صبر کربت یکدیگر چند	کریم صبر کربت یکدیگر چند
تو آتش کینه در چرخ می دهن	تو آتش کینه در چرخ می دهن
فرغ شعله طردم سیه بخت	فرغ شعله طردم سیه بخت

پایه شوقش چنان که هم چرخ  
نه نوبی کرب طراوت از گل چرخ

ویریت که مستندانی هم	مستوق غلط نای چرخ
از آتش کربت چرخ	شربت نه خاک پای چرخ
از جلو حسن لب نایزم	سرخ شای کربای چرخ
در وجود سماج و شوق کوی	از کربت نای نای چرخ
از شرمش نای غنچه	کر آتش کربت نای چرخ

کر کاف و نوبت تر است  
نی بهر کربن برای نوبت

چرخ غنچه تبار چرخ شرم	غنا ز غنچه نای و نظاره
چرخ شوق و دل نایف کرد	سکینه جمل در دست طراوت
پرند ویده پای به سیم	سر رید به چرخ سیم
کلید کج مرا و طعنه شخت	پرستش و عمامای لب زخم
زماجر کربت نایفان طعنه	کند و در کربت کربت
بنون خن الماس روی آن	بنون کربت کربت
فرغ و طعنه طالع برون	بش سوز و بر و نایف

تو باز دهن با حل سوز و نوبت  
که مانده کربت و اب رخت

بالی سواد علم معاش نایزم	مفسد شایسته این کاف
بلیکیم کربت نایف	نقار شوی لذت کربت
بلی طعن شعله و لبی جرم	کلب طعن از شکر و نایف

از بوی لطف چو شمع بسید	وز با شمع شمشاد
خوش نظر زلفی قمار عشق	تا بگذرد ز سر و صدای
خدا نه مایه دم خدای	ایم و لیکت اهل زما
از خط سینه و چشم	وز یک نظر وفا سکین
تریزم ز شمع و کمان	چون دست تقدیر بت
نوعی شمع و ماز ابله نور	
در انتظار یک نفس و مایه	
ز چو کبریا بشاید از شمع	چون در در جگر باره
فروغ جلوه و عالم احاطه	چون شمع آینه و روی
بسی سوزن بی نور و شمع	چون شمع باز که شد
چون بر سر چراغ دل	پسند به العجبهای
جایب این عزم و شمع	بستیده ایقوبیه
ز برق شعله‌ی رفو شمع نو	
چنانکه خنده و شمع کافور	
مافا خنده سوزن و کفر و غیره	

ما غنچه‌ی بوی کاستن	چون خست کلیدی
ای سم فریاد شمع از خنده	چون رخ حرم در دل
چند لب شمع و شمع	
در شمع کل غوطه خور و شمع	
چند مده جوس طرب	چند کوشش از زلف
شمع پروانه جامه که	بخت بر کرد و سر
کل در یوزه بود	بر روی شمع
ناله ام قافله سال	عاجی است که
تقراین که ز ناله	سین چرخ
مکنه غمش غایب	در غما و تر
نوعی بوقلمون	
جعد و سران و بر و	
کیر در دل مدام	خنده در آب
آبیا چرخ و در و	انقدر که
خنده بر شمع	کدرین به



میزم قصبه میله و صدقه	خرم آن دیش خاشخویشم
غم در لب و کلام آن شکر و شاد	که لب می خاشخویشم
کردم جلا ستم از شعله و درخ	میخام که غمان خشی لبم
نوعیم بر کل و لغت دل میخام	
میروم سبزه قمار که لبم	
ز دوق نغمه مطربت ابرم	کنم بهانه و بر حال شکر لبم
چو قدر خود بسوخته نمانی	صدقه بخت خاشاک در چشمم
ز دیده که به فروشان شکر لبم	مرا چه غم بسا قناد و درخ لبم
برم چای سلاست بخانه	بشر مساری باز و خاشاک لبم
خوش آن ای در کر و غوطه دارم	نودل می بست بر او لبم
جلی بخت که از کز و قناد	زیا و مردن پیدا و لبم
ز دست بوج سپهاسای سما لبم	
بطاق کسری ویرانه دکن لبم	
نیز که در بزم تو کمانم	شهامت اولیست که در خانه لبم
نارم بخت که ز و جهان تو	کنده شکر که در مجلس کمانم

پادشاه

پرواز ما دارم و میخام	سایه بخت بال و پر لبم
بر شمع گل و سر و پای لبم	روح علم انده ستای لبم
نفس قدم از ناصیه مرا لبم	صد سال اگر در بخت لبم
نوعی ستم آن بل و دیوانه کز لبم	
بر شعله صد بار شکر و لبم	
بش در جلا مکره را لبم	چون دیده صورت مر و لبم
دل در پیش و دیده ز غنا لبم	تا پیش شکر بر روی لبم
مردی می از مر و ابر لبم	تا لب زیباست تو دار لبم
بحر که بعنوان لبم	مرد که کشت و دم ز کمر لبم
تا بال که بر نشو و نم لبم	حرف کل بر خانه شمار لبم
کی بود که در جوی و لبم	
احواص را تا ز کمر لبم	
رقی و غن تو شد خالی لبم	کوتش لطف تو شد لبم
دشت و در بخت تو لبم	جای کز مر که لبم

صدقیات خون و دل سقا	گر نیاید تو شدی جسدی شکا
لحم او و دیش آن کفالت	گر شود بیل خوش لجه کفالت
مرد و دیش شک از کمر آید	که نماندست مایه و سودای
نوعی نقش قد و تم تو بخارم بر	
کین بود از روی سیم و نمائی	
مرشد خون جگر تر سقا	بینه از نایب نام و نمائی
سخن عشق کجای می کشد	بابی پر ششم و بله کمال
خار و زهره اش شد و از کف	در دست چون تو در دل
رنگش پر ازین یوسف بود	خود کند چو از لای لای
فردوس کشته شد و مژده	عجب شد که جانش را کشته
نوعی آن جزو لیقای مرشد است	
کرنج یوسف معنی تقابل است	
نپنداری که آسایش	خیرتم در در عشقت خیرتم
می بایم جگر بر سنا	ز بس شتاق که آسایش
چنان که شتم اندر عشق	تبی کردیم چپ و راست

دل خون گشت و کلاوی	بسیای تو اندام چسبید
چو اراده طلب بود و بود	چو باشد کعبه در پهلوی
مکو نوعی چسب عاشق حرای	
چنین زانو ستم از نماند	
با خودی ملو خرم جهان	لم خود دهم و آسایش عالم
سکایت شد و از نایب	خود از نایب و نایب
کریم شود و آب صمد ابر	کند از نایب و نایب
زده بر دوزخ کل	یوسفی مرد و نایب
لب تشنه ده جفا کشته	یتیم مرزوم که لب تشنه
پیشکش در ستم مژده	بس که کور از نایب
نوعی از خنده و آسایش	
که لب تشنه تازه ازین	
تا گلشن راز و آسایش	هم آید به صورت آسایش
چون به نماند چمن عمر	سر روز رشت از نایب
که شعله سرخش از نایب	هک که از نایب



شد مری تو که که خا میکان	چو بای تو در خرم تو شمشیر
اسودده ام از خشم تو که که	خود اسیران زده و کشته
چو آتش از زینت آید و روتو	
اکو کن از زینت بر نیزه چشم	
نمرد و غم بر لب ز زو زکا که	بدا و دل شینم که که ام با که
در گوش اسیران ای در گوش اسیران	لبخانی که و شوخ تو بر خنای
ز غلاف دست که در دست تو	تو سپه لاله صوفی خور و غلام
تو بهین تن کنای می کن خنای	ز شمار عمر پس هم شمار کو هم
نمرد و غم از خشم تو ز لب تو	بن سینه بر شانه ز لب تو
بیجا و غم بر خنای می که به خنای	
دل و جان فدای نام و جهان	
شب غم که که از سر جبین	بیده و تیر زده تو از جبین
سرم اسوده و لاله و لاله	که یک از ستار جبین
کویشی که به هم غم سفر کنی	نقش آینه باز ز غم و غلام

شب غم که که از سر جبین	شب غم که که از سر جبین
سرم اسوده و لاله و لاله	سرم اسوده و لاله و لاله
کویشی که به هم غم سفر کنی	کویشی که به هم غم سفر کنی
نقش آینه باز ز غم و غلام	نقش آینه باز ز غم و غلام
توبه نوعی و تقوی که من هم عهد	
نیت پیمان که میان در کاره چشم	
با و صدم از بر زینت آید و روتو	پیر و صدم از بر زینت آید و روتو
علا و کایا کیش و صد و صد	در غیر تو روح شکیبا و دود
بر شمع نه شد سروای از سیاهی	نخل باغ آینه آینه باز و دود
کرد باد و شست و شوی و دید و دید	
پای کو بان نو بهاری و غم	
بیاید و ز غم زده دیدار صبر	بیاید و ز غم زده دیدار صبر
باز غم و غم و با غم و غم	از شوق تو در غم و غم و غم
برده و ششوی می بر غم	چون غم می مست که تا با بر غم
چون تا بیل غم و غم و غم	چون تو غم که یک با بر غم

در راه طلب زمین کی سوار شو چون بخت برنگاه جان بود و هفتان برنگاه کشتن از جلوه غار سپید و آوار	چون تو عین آن سیه بدنگاه کز سر وی احمد خمار خست خست از بنون و بار خوار کمانه ناکه یو عیان از خوار سرم بر جبهه و پاهایم بر خوار ز بس با سخت و سیه ای هم در ستم
چون بخت برنگاه جان بود و هفتان برنگاه کشتن از جلوه غار سپید و آوار	چون تو عین آن سیه بدنگاه کز سر وی احمد خمار خست خست از بنون و بار خوار کمانه ناکه یو عیان از خوار سرم بر جبهه و پاهایم بر خوار ز بس با سخت و سیه ای هم در ستم
چون بخت برنگاه جان بود و هفتان برنگاه کشتن از جلوه غار سپید و آوار	چون تو عین آن سیه بدنگاه کز سر وی احمد خمار خست خست از بنون و بار خوار کمانه ناکه یو عیان از خوار سرم بر جبهه و پاهایم بر خوار ز بس با سخت و سیه ای هم در ستم

با تو که کردی پیر و پادشاه زاده شد خیالی در شاه روی تو سر کی ازرق کیم قد که ز جوی منگشت سید که یار لب و لعل	با تو که کردی پیر و پادشاه زاده شد خیالی در شاه روی تو سر کی ازرق کیم قد که ز جوی منگشت سید که یار لب و لعل
با تو که کردی پیر و پادشاه زاده شد خیالی در شاه روی تو سر کی ازرق کیم قد که ز جوی منگشت سید که یار لب و لعل	با تو که کردی پیر و پادشاه زاده شد خیالی در شاه روی تو سر کی ازرق کیم قد که ز جوی منگشت سید که یار لب و لعل
با تو که کردی پیر و پادشاه زاده شد خیالی در شاه روی تو سر کی ازرق کیم قد که ز جوی منگشت سید که یار لب و لعل	با تو که کردی پیر و پادشاه زاده شد خیالی در شاه روی تو سر کی ازرق کیم قد که ز جوی منگشت سید که یار لب و لعل



نوی پشعلبر که قران دیده ام  
کز شاخار گلین این قمارم

شکسته شایه عارضه فانی	هره را شایه از لایق شایه
نقطه مرده که به جو ناست	سودم و سر زان که شایه
دست آینه شود و دراز	برشخت دل گشت عذرا
سر سخی که ز خنایه شایه	و من افتادم و هم بر شایه
بکیر پیش من خون دل آینه	یکست این دیر اهل شایه
عشق فرمودی اوری بر خط	بکیر سخی اوری مدد و دانه
بهشت شوی به دوشش کر	گشت این سدا از دانه
از سخن بکیر و دل و دل	هند را بخت شیراز و دانه
نوحیم من عجبی روح سلطان	کز سخن بر شش اهل دانه
بود چون خاتم صبح و دل آینه	نفت اما نه صبح و دانه

در تنای لب بعل تو چون شایه  
سنگه ابوجهری که سر دانه

نما دانی که هر یک پشته خرم  
نظر جان شسته که هر دو دانه

کشتن شمشیر شعله و تکی شایه  
بموزای اشرف طالع که شایه

محببت چون کند کرم و صبح مطهر  
ز بسبب سستی نماید روح که دانه

نما شایه زده و امان دانه	نیمه خایه طالع و دانه
ز کیر پیش تو دهم و دانه	بدیده یوسف و دانه
توسایل هر باغ و دانه	چین چین کل شایه
تولاج خنجر خندان که دانه	نمراغ خنجر کمان و دانه

ز دست هر عده که کلک شایه  
نمراغ در کلاستان و دانه

خ ز می نذر و دانه	نمراغ و شایه و دانه
تا سر از دشت خنجر که دانه	شیر از آگاهی که دانه
یکه غنچه پشته خنجر که دانه	شایه که دانه
باغبان شایه که دانه	ز دل و دانه

مطربه متعارف بل منو از سروده	کر کعبه و فنی نایب نایب
بجای خوشی از این نایب نایب	چشم خرم و پست خدایین شده
ناله و خمار سرتیگ و در لاله	بچه کلبه بل ناله و در لاله
خون نایب با جو بان کفر زلفی سرش	
بخشش بر حال این برشته نایب	
کریم مرتبت چرخ پست	بوی گل بختوبی بر سر چرخ
این قهر کافور در کافور	باغبان از بار سرو و نارون
در میان شب سبزه ای را	قار پای من چراغ راه خرم
چند را که از عاشق و دلجو	چرخ میل مطربه و نغمه خرم
نار شاد و به که کمالی	مغر نو باد غم نارا که خرم
از چمن برون مرد و فصل گل	با وجود گل خرمی از خرم
ز کعبه و از نظر خرمی	بر چرخ خرمی و دقت خرم
کر قبول شهرم بخشد نواز شاد	
نایب نایب نایب نایب	
محل خرمی و نایب نایب	محل خرمی و نایب نایب

دوچ و چرخ از خرمی و نایب	وقت میل و بل و بل و بل
سایه بال و بار خرمی و نایب	نایب نایب نایب نایب
چون بوی نایب و نایب	نایب نایب نایب نایب
وقت بل و نایب نایب	نایب نایب نایب نایب
بعد و نایب نایب	نایب نایب نایب نایب
راه مردن کفر نایب نایب	
نایب نایب نایب نایب	
میل نایب نایب	نایب نایب نایب نایب
بر سر نایب نایب	نایب نایب نایب نایب
کار نایب نایب	نایب نایب نایب نایب
بر سر نایب نایب	نایب نایب نایب نایب
دوچ نایب نایب	نایب نایب نایب نایب
بیکار نایب نایب	نایب نایب نایب نایب
نایب نایب نایب نایب	
نایب نایب نایب نایب	



سپهر بر آید رخ لبی بهشتی برو ز شکر کارش بستاند	که ام آید دار و صفای بخند و لب بشاید و رانی
چون ز شام بر بخند چرخ نه فلک شب رخ دل نظر کردم	بجاست دل که نشیند بجای بجاست شد آشنای ندیدم
زیر تکیه حسن تو ام نظر کردم چشمم اگر چرخ از آن می بارد	بجاست کرد که دار و دانی چشمم تو که دانه اندامی ندیدم
چون در باد که باشد غذای تو هست	
غبار کوی تو اندام غذای میزدن	
عشق بخت و اسپد چرخ خوبستی من ای کسوت تاراج	شوق پروانه و آرام چرخ جفا کار تو ایام چه خواهد بود
دل شیدی ساقی هر دم تو سر زشت جوشید زلف از رخ	حال این سیکه کشت چه خواهد بود تا بگوید که سرانجام چه خواهد بود
سر کلای اگر بودی نمی گشت مستی زمره موسی او هر دو	کل خوشبوی را نام چه خواهد بود عشرت سلوا را نام چه خواهد بود
مستی عشق و خمار غم شیراز است	ست غم باش می به چه خواهد بود

مست

ز حرف غمونی مروست سخن ز مرشد کلام تو نام کام چه خواهد بود	
دو تنیست در غم دنیا کسرتین چشم ز خط کردی بر لب کسرتین	یوسف کجی و هر زلفی کسرتین سیاهیدم ز اندام کسرتین
کوههای ای که در دل کسرتین ترسم شراب وصل تو چون کسرتین	خوابهای غم زینجا کسرتین عهدی کسرت دیدم با کسرتین
مرو ز هام ز عشق تو در غم کسرتین	شوق نهاده در غم کسرتین
نوعی غصه طبع تو نام کسرتین	
سیلاب کوه از دل انار کسرتین	
ای و صبح می که در دل کسرتین چون دردی که در چشم کسرتین	سامان بر وصال کسرتین شد تو تنیای بید که کسرتین
مشک کشتی غنچه و قند کسرتین اجزاسود چرخ غنچه کسرتین	قند و مرغ و خنده کسرتین بر شیکسته کرافد کسرتین
تا ای جانی ز دل امده کسرتین	دوری که طبع کسرتین
خبر کسرتین که در غم کسرتین	از اشتیاق نوعی کسرتین

نوشته دید و کسیر و کس	این مرغ پر کله و نظره و سر
چون باد صفا فاخته سالام	بر محل من ناله بلبل و پسر اولی
ساقی قیج اول برقی بکون	بر مرغ خزان بدیه کل شرن
آبی تو و آبر سبز و کل کرنت	من ششم و نهمت مرغ خوش
ستی که بر درازی از خانه باز	چون من نو کیده شاعر اول
فارس و عکس و اس و جهر	بر صورت و آینه منظر اول
نوعی نفس افزنده و قلم سنجست	
زین سبک سخته شمار نفس اول	
اندک ششم سالین سر سبز	دست نگار پر کله و نظره و سر
از موش و جگر زغری و کله	چون دونه باریج و بر سر
روی سبز و خط چون جگر سبز	ماهی ز حلقه و رقصه و باله و سر
در خواب که در آید چون ماه صبح	بر صفت چه در آید با سینه و سر
آینه کینه و پیش ماهی و کله	چون شراب و صفت و سر
من و جگر و کله و سر	ناکه کله و سر و این و سر
خوش و دانه و سر و کله	باشه و سر و این و سر

بزن

بسته ام و نوبت بر غم حلال نوی	
در شک و کرا و ناله و نوبت و سر	
بر نیم کله است و سر و کله	ضخای حار و نوبت و سر
کل اگر نیده شد سر و کله	ز قنای کله و نوبت و سر
بهر آرسین و کله و سر	چو طبعیت اول سر و کله
من و کله و سر و کله	طبعیت و سر و کله
کند و زحمت و سر و کله	قفس از نوای طبل و سر
چون زاده و سر و کله	کله و سر و کله
ز فراق و سر و کله	بش و سر و کله
من و کله و سر و کله	بهر و سر و کله
ز بر لب و سر و کله	نم و سر و کله
توبیقل و سر و کله	
کله و سر و کله	
ای و سر و کله	اس و سر و کله
سر و کله و سر و کله	کله و سر و کله



کرشم تابیده از دست غوغا	قطره خون میسازد در چرخها
فردا ز مطلق در خطه کیمیت	از تو سازی نهاد و حکم آید
شاور بشند از این آفرینش	کز تو شد بخار زور و کبردار
تیر بخار با قبال جان و دهر تو	نخندد و در ظلمت آباد نشینی
نخل این شدنی کلان ز نوید	کز یه چشما پیشانم ز نویدی
مان سوز از خطه می خیم شالان	بر تو خاسته مبارکباد و درگاه
تا فروغ شمع شام نوید صبح	صنعت خلقت پنهان بودی
شام زینت صبح گل زینت	
دو دمعت سیح ماه نور سار	
نوعی جو سوغایی چیست آ	چیف است نیز در ای اویت
جز بر نو نمیدکی تسلیع	بر غیر خد اهدای اویت
صبح اند و غل نام خواب کو	منشورایالت بی تاب کو
رویش کوی تو بشو کار بها	تاریخ تولد تو از آب کو

نوعی نیم اندک یاد بودم خند	تغیر خرابه بود و خند
آن می نه تا قسم که از لی اری	در گوش خند و تار و پودم
از کز یه خراج که میجوید	وز ناله دل تار که میجوید
از مردن خنده لب شکلا آباد	وزر پستیک به نظر میجوید
سودایی تو دشمن هر دو ساد	عاز تکر کاینه که اجهاست
چشم من هیچ حق قضا	در خانه نور شبنم طوفاست
نوعی لای ترا نه بروردت	دخالتش و ناله اسما حرکت
در عشق تهرانه غم خرد و در	بیدر و بخت است نامردت
در دید و حسرت نظر پارت	چشم من نظر پارت
آن بیل میوای سرشته کرد	کل نفس است ناله و جزا

سر کلب ماتی بخت شد	کز خون جگر نزار قلم کشید
این شکر و کر که در دل انداخت	یاد او تو حجت تر ختم کشید
نوعی در ششایی کس بر لب	لب لب این شراب بر لب
خارا زلف دشمنان بکافران	کل بر دوستان کس بر لب
بی روی ای حریف بختی	در حدیث نادیده بختی
کل ناز و شر و طبع دشمن کل	کز جو تو غنچه شد کلهای کل
ما که به چین باب رو بختیم	وزارت و قبا کل شناوریم
ز اسب بجای شمشیر بر شمشیر	مرکان خورشید سار کوریم
بر خشم شراب آشتی بود	بهر که در آستان ملک بود
چون شیشه بخاره که سیر می پست	یاد است که نصرت از کوه پست

زیر کف که بقطر قشور است	دل نچو و ناله با صبا است
سید شفاعت کز سیر کند	این ناله که در دمان بود است
تقدیر حسن ای من می نازد	توفیق قشش ای من می نازد
آن ناله مار ششم که از کف	مستوق کجای من می نازد
شوهر کشتی و انظار می د	با ویت که یکتیه به بخار می د
یاد تو حیرت و زلف بهر دم	این ناله خیال که گوی می د
باز که در بخت و صلح آغاز د	چشم بقصاص که میخیزد
مانش مرا و خوش من می	بهر دستاره ز صحنه د
از لشکر سخت رو سپید می	در ناله چو شاه بی سپاه د
بر در که میزبان عنوت من می	همان طیفلی که ساه آید د



بچشم که نهفته در نقاب است	خفاش موج و واقف است
بخی که چشمش اعمی از تو می	پیدار نماید و خواب است
شبیخ و زوای صبح نیز آن بر	صد ناله شب بخدا ز جان است
خونابه در شیشه دل بر سرت	بار نظر و غبار در کان است
در دیر که تو پیش کس است	عیش و شکر و هم در آن است
سرمایه در شیشه می هست	آن که در دل کند هم کار است
ای بخت با فدا ره آورده است	شاد چهره تا بود در کمر است
ز آن کل و می خورشند احباب	خون کل و غبار پرورد است
ای بر تو ناخ وصال در آن	مغول خیال تو جمال و کمر است
از غیر تو دل نیکو نیست	
این مرغ نمی پروسان در آن	

زبانی بچکان بشیون مرا	وز ناخن باز سنگ و آهن است
کرکشی زبانی ز خورشید	در بشتنی آن بخت است
آتش ستم و کار کل پی	کل ماتن او چو عیسی دینی
او که یه می زنی من بخت	من کو میش ایضا ای دینی
رحم آرد بیده که خواست	بخشای بر شکر که است
ای ای آن کی که ششهای	ببخش در شمع و افسان است
نوعی بت تو به پاک پی	دل در بت یافتن سیر است
با تو به طفل و دایه بودن	بی باوه جان تو ان شکر است
صبح آمد و عاشقان و صدف	مرغان بحر نوای منصور است
از شکر کل و شکر و طبعان	
بر آتش فتنه آب انور است	

آسمان ترش و شب که بخت	شب خفت و دل از سر آمد
چون چشم تار به بار شد	تا صبح سیر از در بگرید
عشق آمد و ز سر راه دور	کار و بختش از دست آمد
آواره برداشتن تو شد	چون باد اعطاکر پیش آمد
ای میل کشش از کوه چشم	عطا پر کرد در کاه چشم
باز که لبان بخند در راه	ز غم اشعار و در راه چشم
پیدا کس سپهر یاد آمد	بر عقد قهر تایش غم آمد
کر ماه شوم ز ناله سازد	در آه کشم که زنده غم آمد
نوعی نفس هوای مستعد	مردانه از غم چشم آمد
زین تره عیار کلنجار	چون برق زده ام آید آمد

ای این

ای شوق تو کرده با صبا	در راه غمت که بخت آمد
نارنجی که زان کفی چون شمع	سنگی که زان کفی چون شمع
آنگ که بهارم از بخت	زنگ از کل و بخت آمد
جان از لب تشنه چون شمع	در یک که بخت من بخت آمد
صبر و صبر و صبر و صبر	زرقه و دانه و بخت آمد
تو شمع چو شمع و شمع	شمع ز طرب و بخت آمد
چون صبا و صبر و صبر	پر کرد و بخت آمد
چون دزدن آتش و شمع	صند و زنده و بخت آمد
کرمیت و صبا و شمع	ور شمع و بخت آمد
باید که هر چه بخت	بایست علقه و بخت آمد



ای عشق دلایل شود نوک	بجای زده خویش شکاکم
شوقی ده و نظر آب پرده	در دی دو تاج شیرم
در کشور که روز آید	چون شمع حرکت و صبح طرب
از روزه و طم ز حال که دانی	که آتش سینه است که مادی
ای قدر شناس که نه ناز	و بی انده بصدقه و فدا
خوش باش که بخت حقیر مانی	در باب که عشق ز فراق
که چون هم باد و ام و غم	که چون لب ناله در غم و شوق
ایام سدا قسم بیستی دارد	بمقام غم از غم بود شوق
میزنم و خون دل از غم میر	دور از دور و غم ز غم میر
می اندم و ز شوق آن کاشن	می صحرای اکل از کاشن میر

بنام

شایدم بوسه ش و بوسه	در غم خواهم در آب است
صد صبح طرب کنه ش از نیا	وز دید و بختی وز نیا
تا چند ز آب چشم و نیک	پس چو گل شوم و ز نیک
خوش آمد شوم غم و راز	و نه در آب بکند و نیک
عشق آمد و ز بر شوم	سر زده مرغ و زنی و نیک
در سرین و غم میر	کشتا وقت مدام خوش و نیک
کشتی که فلان بخت	بی همه و و فاست و نیک
چو تو بکانه دار و نیک	در معر که تو به هم و نیک
عشق آمد و در دلم بر او نیک	ستاره در آمد و نیک
چون شازم و شعله ش	چون کشتی و نیک

در گلشن در جای میگردی	مرحبا که نه دوست بر خیزد
یا بر سر خار دوست درویش	چون باد میوی آتش میگردی
کو خلد کل زمانه آباد	کو مرغی و آتش سینه آباد
کشم خمد و مرا ندیدم پشیمان	بر خفا خند فغانه آباد
عشق تو بر آتش شانه کردی	شور باد ز کرم چنانچه کردی
کو عشق که در او من دراز	گیر دستینه تا بماند کردی
مردان چون قدم بر دل غمناک	بخلین غلبه و شش افلاک
وان قوم که قدر کفر و ایمان	ز نار بدوش و سحر خیال
زندان بقیع چو آب میخسند	از جرم بر آسمان میخسند
کویند فلان چو سجد سجاده بر	مستان محمد سجاده بر آتش

نادر

ز بهار بی گرامی ز بهار بی	کفاره روزهای ناوشتی
باید شب عید کرد و قطاری	
مهری می خست و خست ز روت	هر چند که مرک دو در ز روت
ای ناله مرده اجابت	و غی غم شمره کرم کن خست
دستور کجاست تا بنور دل	زین آتش مرده بر فروز دل
زان خار که در دل خلد افکار	چاک جگر مراد زوز دل
ای خلد شوق می بیند	مجد و بخت تو خاست
جان بر دل فروز و دل	چون نیند داغ کرم کن ستر
کتاب که روی بی نقاب	کتاب که کینه نظر خواست
کو هر سده نظاره کردی	
تا دزد شوم در آفتاب	



شکسته من تو محرم را از من	بچون گل با ده مرده و خجسته
عشاقش که ناگهان جگر شکست	تا صبح دیده است ناسا
نوعی گل باغ از رو بوخته	بماند بغل عافیت کج
این ترغم که خورشید من	گرفت به شود و بوی کرد
جری نو و سعادت پرست	خجسته لب زبان پرست
چون غم ز شراب کشتی	رجی که با لاشه است
صفا و شکران تو بخت	مستاب پرند نور در آید
بیل شکسته بر دل کمار	پیشینه کلک باغ خوار
تا چند اهل پسم و عاقبت	بر در کز حق و عبادت
شربت باو از بی شهادت	
نکست باو از بی سعادت	

شکسته من تو محرم را از من	بادیست که تیره رخسار من
عشاقش که ناگهان جگر شکست	این باو خیال کوار من
نوعی گل باغ از رو بوخته	یک شب راه صبحی تو دلم
این ترغم که خورشید من	چون شبنم خنده که ز کلاه
جری نو و سعادت پرست	ز آن من چشم پرستان
چون غم ز شراب کشتی	نرسید کسرتو ای بار من
صفا و شکران تو بخت	صدای صندید جان من
بیل شکسته بر دل کمار	که بر کز حیات دینی کرم
تا چند اهل پسم و عاقبت	که بر می غشت تنی کرم
شربت باو از بی شهادت	که بر سر تربت تنی کرم
نکست باو از بی سعادت	

آنکه خسته ام در ناگهانی نفس را بجاورده ام بخوش بر خوشی را در همه حیرت و عجب و لم در افند لیست دانه کرد می شود قدم از چاه عشق با کشش آب و شمع ز باغ ز نقل اینم ده خانه بجز از لطف بس فایده صبر و قناعت هم در کون کلام در بغضت در خطه پای نذر خدمت کار بخت ولی پای که از کفن ز دارد مرحمت ز باز خاک که بر مرا و ز نایب حیرت	سرشکم را بکمر کا لکی ده نظر را سوی خود راه خوش از آن خلوت که دل اسپر و کل باغم با کشش تازه کرد که جوشد بر لبم پروا عشق که جگر خدمت ز دیده از پام که آرد اینم باست تا رسید که قطع خانه بر کا کشتم سفری ایچاشنی همان کج بند و فخر کن از ام الکاتب زبان دل زنده اندر پرست کجا پردای پا اندازد دوباره طاعت و عبادت که حمد جان سزاویستی
--	---

زبان شوریده کنایه بجا و خاشی محشر غرو مرغ بارای حمد از من نیاید حان بهر عظم جانست	صفت داده دیوانه چو وقت یک سخن آید خوشم که پس سعد از غم می نیاید که هم در عرض جان در غم
خداوند را در دل و اندوه مرغ باران که نام ز بان ز غنم و چمن دل خاک کن بنخن که کجا وی حسن کند عزیزت پیش این کس کن بجای این ال غم زده ولی ریش از آن جزای این ولی سپایه فرنا بیل ولی سبایه آری شمشیر ولی سزا و درون شعله کن	نظر و دیده از دل بر دستم چنین اما نصیب نشان چنین ای طبع ز رخ و رنگ بهر جا شمع پس می زاید ز غنم طبع زده تار کن ولی پروا ز نام ده نمک ولی که نام او کرد و زبان ولی صید کل و صیاد بیل که از شمشیر دید و بشا می کشیده کسوت فانی کن



که چون پروانه اشک دو گوا	نه از پرده بر دل آید دیدار
دل از شکوهی گل سرشته	نه چون تن آب گل سرشته
ولی پروانه پروانه محبت	بصد جان فانی پروانه محبت
چنان مستم که از جام می دانه	که تا بستیش هم خود توانی
ز شوقی کن سرم را بجهنم	که شوق را پسته از جامی
ز چنین غم بستم سادگان	کشته ابرو تر از باد و باران
به کارم چه دست پیش کن	که از رسته زار دل کن
سرم را تا جگرش از ترور	بهر باد و ده از سانه دارد
چه پسته خرابگاه ماه و چوید	چه سانه ز جگرش جام شید
شهادت را شربت پیش کن	جست اکل آغوش من کن
سراج اری که نکند و می خور	مرا در کار و شوقم را ضرور
چند معرفت کن در ایام	خوابات محبت کن در اعظم
بینه غماز زادت بطور	کز آن سستی پیشاری بخور
که هر که نماید اشک سانه خور	تو کوی آتش از جگر خور
من نوعی محبت ز او کایم	که چون آینه ز دل ساد کایم

بلی

ز عیب دیگران بر ماست	ز بر صافی نهادیم محبت
خفا می دیگران بر ما خفا	ز لوح ما نقشش بر رخسار
که است کن چراغ خفا	شبه تار یک در میر دیده
بطور ز دیو تم را می در آموز	ز نور و حد تم صفا بر افروز
نهادم را شریعت پیش ده	دل را عاقبت اندیشی ده
رهی مینماید کار و رسوم	عروجی دو بهراج مستم

نورهای چشم از پیش	و صیقل است پیش
شاعت کج ملک سندی	شاعت کج جرم با دوستی
شریت را الوای و شوش	حقیقت را کل آغوش پرو
ملک پروا و شمع کاش	ملک کلدست طرف کاش
خود مجذوب مادر ز او	زبان کج نغمه او را دوست
بخت زانیا می گرفته	ز بخت با خدا خوشی گرفته
که در پیشش روبرو	و یل قدر و این شش همین
که نقشش بر دل نقش سحر	زبان با دو نقش شست

کرستغای نیت نه دایم	و کر زین شده دل از تن بخت
کی نیتی سزای او نیت	نداشت تا نای او نیت
ز شیرستان حمت بی بخت	عزیم یار سول اندر خیم
هین بس کرانه نشیند بخت	ارادت سنج امر بخت
کلی از نو بباران دایم	اطاعت دایم یاران دایم
تو یکس دست من بخت	نیایی کی کسی تر از من
ز حمت زار خویش دایم	بختی کن کیام از کای
کر از نیت شاعت از نیت	مکس بر باد را از نیت

بهار آمد باستقبال نور	چو عید فرست از نیت نور
بهار ای از نقاب حور	کف حشر پند که شمع حور
سجای مجلس افروز نیت	ز بخت ماه در باران نیت
مهر چو طبع من بر نیت	صبا از خود تهی ز غفلت
لباس از می کل جام لاله	بدعوی دایم و صحرایم پال
خواب آبا و جعد و کله مو	چو ششم بیدان از جله و مو

موا از بس که اندر خیم	بر خیم از خیم رستم
موا از بس که در آتش کار	بر پروانه از گل تازه تر بود
موا از بس که در آتش کار	عینا و سبزه از خیم لاله
ز بس آتش در کله های	نشت که یک رخ و چمن
که پنداری اندر آتش	چمن چمن آتش سبزه
شراب و شکر کمر ده	کزین عاشق تر از نیت
ز خون گل کلاب دیده	تا شتابا تا شای هم آتش
بوحه کلاه فلک شمع	همه یک نیت و شتاب
قفس در شهر و بیل قفس	بیشکسان و در شهر
مرد دل و خیمین خیم	طرب در میان ز سر تا کوار

زندان بعل کشتن زار و جوب	و اسبج تر نهی افرو
در مع آبا و زن ان بخت	بکف کله سته کله های
چو زن ان و خیم زار	کهن بر آینه و کشتان
شب قفس از آه اسیر	چو روز نهی و امید کیر



چو افق غمگین شد در کام  
لعلش تو سیده بر دود کام  
یکس موی ز افغان چو غدا  
بنویس غشته در دوش و غدا  
نختمان چو سرشکان دوش  
یخ از آتش سرشته آتش  
خاک دیان آتشوی کشش  
در آتش زخم چون در کشش  
نشین ای که کشمش نشین  
عزمت بر من بر جگر کشش  
و جل کرد بران مجوس سید  
که زندان خانه شد چو جاد  
پای زخم و بر تن بوی ابر  
سید چون غم تو تا به ابر  
ز بس کلوده کرد و عتاب  
زخم چون بای مجنون کلک  
پهچده اشک کلکون کلکون  
چون پدیدار و کشش ایام  
چو عکس کلکون کلکون  
خرمان عالی کاید سید  
ز چندین کل دار و زکلی  
پسرنیکون در سوک کشم  
زندان روزی در کلکون  
نه عیدی بروت باغ با

بسک جلود کلکهای خندان  
که در چشم کجای کلکون  
ز عطر کلکیت بر زبد آسم  
کلکاب نشان کجای کلکون  
چو جفت این که زخم غم کشم  
بر کش کشش در کشش کشم  
کیمر من ز چه آب کل کشم  
که چون موی چشم غم کشم  
کلک نه کلکای بر می سر کشند  
و کر خارم با کشش کشم  
نه درستی نو دهم در دوی  
عدم را از وجود کا در دوی  
زخم و دم به شیار کشم  
درست فریش کشش کشم  
السی ای نامت کام کلک  
په آغا زخم غم کشش کشم  
زخمی کشش تو ویران کشم  
توفلت را کشش کشش کشم  
توان می من بوسه کشش کشم  
ولیعده آهید آبا و دلهما  
نگار از زوی خام کلک  
بهار آب بوی خاک کشش کشم  
تویی در چشم مجنون کشش کشم  
ز شوق زار و کریان کشم  
چو از جگر نیاید کشش کشم  
نشینم بر سر کوی کشش کشم

اگر کسی که ز نام شکست نماند شکست که در او بعل نماند	بسی و از کلاب بسیار بسی و از کلاب بسیار
مرا زین نام شکست است مرا زین نام شکست است	نظر پیرایه چون بختی نظر پیرایه چون بختی
تیم و ده کل شکست تیم و ده کل شکست	نشاط از آواز کلهای نشاط از آواز کلهای
تشنه شیده در کار تشنه شیده در کار	بهار اندو چون بام دور بهار اندو چون بام دور
اوب شرط است شرح اوب شرط است شرح	طرب سحر شب لی طرب سحر شب لی
و کریم و یو کیم و کریم و یو کیم	چو کل کرید که شب چو کل کرید که شب
مراسم شکایت مراسم شکایت	
چون جبهه بختی چون جبهه بختی	

در و این خورشید در و این خورشید	طرب سحر شب لی طرب سحر شب لی
کتاب آلوده چون کتاب آلوده چون	بهار اندو چون بهار اندو چون
شسته که در شکست شسته که در شکست	چو کل کرید که چو کل کرید که
بان کل که در عالم بان کل که در عالم	

زین روشن بین زین روشن بین	نخه و سایه بروی نخه و سایه بروی
زین از لاله و حج زین از لاله و حج	چراغان کرده باز چراغان کرده باز
موازی جلد و کلک موازی جلد و کلک	حی شست از نظر حی شست از نظر
طراوت چمن زوی طراوت چمن زوی	صبا موج و نظر صبا موج و نظر
طرب بستانه طرب بستانه	دران شب بستانه دران شب بستانه
جهان نام شرب جهان نام شرب	رستی اهل برش رستی اهل برش
مرغ دل چمن مرغ دل چمن	شده محمود روست شده محمود روست
نظر غارت کرد نظر غارت کرد	بن مرمت بلی بن مرمت بلی
موازی سوسن موازی سوسن	چو بای خنده چو بای خنده
بنای حلقه دل بنای حلقه دل	بلخی که درون بلخی که درون
در و این و روی در و این و روی	ز چاک در نسیم ز چاک در نسیم
از ان بخت از ان بخت	و غم صدمه و غم صدمه
بر شکان قفل بر شکان قفل	رومین شده رومین شده
در آمد از دم در آمد از دم	چو به به بکده چو به به بکده
چو طوطی لب چو طوطی لب	کرای مجنون کرای مجنون



تنبی شام غصه طرب کرد	شرف خنده اقبال طرب کرد
نشستن بر لبش بایست	که تا بر عاصی فرصت است
بکش مایه طلب از خوار نهان	که خواب آلود آن کرد گداز
تو قدر است با صبور و مشاق	با این نسبت رسد ناز و نفاق
هنوز آن مرده آورده اند	که شو قم بر در شمشیر بوزن
چنان شو قم بر عت کشت	که هم در خانه شد بام فراوان
سراسیمه چنان از جای تپ	که سر از جای پا نداشت
سوار شمشیر چون کشت	سر و اندک شد بر عت
ز مغرب که غم تا مشرق بود	رسیدم چون غم در یکدم
چو بر درگاه ختم تاج سود	زین تاج آسمان شد سجده
چنان با سجده ام سر شست	که افسرد میان سجده و کم کرد
پرستاران شام چون من	چو چشم پیش از سر دونه
ز غم کم سپید که بر بر کشد	سرم چون تاج در در کشد
بهمان که هم از ترکان تیره	چو کل بر روی دستم
شدم بر کبریا با معراج	تکلیف خسته از دست تاج

زین تاج نظر چاکر چشم	ز قول با و حیرت خاست
ز جام خنجر دی در سر نهاد	فنا دم سپهر بجای سجده
بجای روز فرقه دید بهیرت	بخا سجده شرم از دیده ستی
ز بس حیرت بخت در فرودم	چنان کشتم که ننداری نوم
قصه فرمان شهنشاه و خجاست	عفت نه گاه ماه آسمان
چو رخ افرو ز پسند گاه	کفر رخ شید و نه زنده
چو دید اقبال در قی بر افرا	پرست خود سرم از سجده برا
سیر خنده بر خاشاک	کلاب شده بر پیشو شدم
بخت ای بر من و بخت	کمرش کرد است بخت
تو آن میل ترا و کل کاری	از و صد بلخ میل و کاری
نرا کس کو نوا می عشق سجده	بهر آنک تو اوش مرد و خجده
نوا می کن غم خراشد	ز غم عاقلان ایستاده
حدیث میل و پروانه کمان	موس از خواب این فتنه
که با نسا نهان شدند	نخ از سر کوی آمدن
تویی مرغ بهب از تاز و رو	نخ از تاز و رو کوی تاز و رو

خوابی تاز و برکش ز غمار	که کل کل کند از دغار دغار
کسین شد قصه فرما و غیرت	چو عیش رفت و قیوم یار
بجز نای بیسی در میان	بجز غری ز جفون جهان
یکی بر طرف آتش نکرده	بر این بت و شایه نکر
برین دوق که آتش برقی	کل افشان و خاشاک می
که روی از تعلقی جان	کباب شد آتش ن
ز سر خوش خوی ز ناخوشی	چو نیز خوی در آتش ک
چو بر مردان سراید کمرش	چو پیش نهندشان در کاس
از آتش خشم خاشاک	چو از آتش روح طلوی بر فود
عجتر اند بعد از مرک مردان	زمان بر شوی همه در
ز آتش امری عیسیند	جوانمردانه در آتش نشیند
رج از جام همد بر خور	برای مرده خود زانند کور
پس از مردان رج از هم برت	هم در بستر آتش خوابند
تقریبست که دعوی حق	بسوزد و در غم محروق
لوای آن عجب مایه عیون	که سوزد و بهر عاشق زنده عیون

بسی

مین باشد همین عروج	سار جان ماراج محبت
کسی از عی نیست آساید	از نیما هر چه کوی آید

نایار و آساید	بجز خورشید آتش
همی خواهم ماند که روزگار	بر این زانی از آتش بهار
حدیث سمع کلمات بر فود	که سر کس بشود جانش فود
بحرف تازه خرم کنی گوش	که تارخ کنن کرد و فود
چو این آیات وحی آمد بگویم	سعدا کوی شد جبریل
سرفتب سخن را بر شتم	زبان بدل معنی عظیم
دری آمد ز بحر ال بیستم	که از دست تپی و پستی بر
کنون آن در می ارم بیا	ولی خود نمی پستم خدی
عقاب شد بر کافه نیک	که در دشت آتش شید
بستی آن برده باز شتم	که یکبار که کفایت
چو این علم نامه سوزان	نفس بگرفت در کاه و
رقم ز خانه بجز طارش	بجست نامه سوز و کد و



که افشاند استین محبت  
ز پادشاه شهنشاه سرافراز

بیا ای حبیبت ز رخ و دامن  
 تو لب ز می ز عشق شیرین  
 لب از نام عشق کشته شود  
 برین لب جفت چاک  
 نوازش عشق از رخ و چین  
 که از لب نغمه بر لب و لعل  
 بر آنکی زدم بر تار مضرب  
 پستانهای مرا در چسب  
 سر پاکوش و کوش و آن  
 زبان شود زید و کله شکر  
 که در دوران شب ییگی بود  
 همان کیوانی بود لعل و لعل

که در کامت که از لب و دامن  
 دولت چون از غفلان  
 دولت خونین که است نام تو  
 برین لب نام عشق افروز  
 که از لب نغمه بر لب و لعل  
 که لب ایچو دل زبون نام  
 که از لب اش از لب و لعل  
 که از لب سر کوش که در کوش  
 بدین رخ زبان خود بکوش  
 چنین که در زبان شد خدایر  
 که عید غم از پیشش چو شکر  
 اعلای عشق از لب و دامن

فکرتی عطار و خیل با  
 بود و هیچگاه و او شکلی  
 کرامی جوهری بحر خضر  
 خرد کا مکتبین و شناسان  
 بشای خرد ویشان گشته  
 اگر موری شای از شایان  
 اگر عارفی وی بر پای گشت  
 بعیدش غفلت نمیدانند  
 چنان آموده و عیدش از آوار  
 جوانی دادش از عهدی ماند  
 زمین شود در حجابی گشت  
 متی خاک را در و عباد  
 بخزنی که از ناک رسد

قیامت از شکوش و در با  
 زمین آسمان را که در خیر  
 سنی و اجماع لال انداک  
 پاس آموذگار و نسیان  
 طریق رستنا گشتان گشته  
 باز وی داد و او شایان  
 بدست خویش بودی هر گشت  
 و که هر که آوده جان در آوه  
 گزاشتی نشستی و شایان  
 تو کفی عهدی و عهدی ماند  
 بغیر از شکرش گشت  
 بخود حق زمین خرم سباز  
 مراوش شد شهید نامزد

خبر از قهر و از کجاست | ملک با رخمه بر تار و آید

در عهد پندین سو کی بج  
 دو هند و زاده مشرب  
 ز طغی شیر خوار و عشت  
 قلم بکشته پیش از کجستی  
 چون کشتی رسم با علم  
 چو صفای بار او چسبیده  
 بهمد آوازه و صفت نیده  
 بطفی دایه الفت بر سر بود  
 موسک ستاخ و دل در پی بود  
 بایز چشم و دل در پی بود  
 می کرد و از سر سر از ما  
 چو خست تاجی از پیش ناوشت  
 هوس از تخیل بالش باز بود  
 بر روزی که غفلت راه برد  
 بعد ناخنهای خست خستید

و پندل را رسید از غفلت  
 بر غفلت ولی قفسی شسته  
 و غار پرورده دوار عشق  
 بشی حرف عشق و دست پی  
 ز طغی نامزد کرد و دیده با هم  
 مبتدل کرده ایمان محبت  
 موسک ناوشش وار و لبکشد  
 نظردر باغ رویت نور بود  
 بهم زد و دیده میگردید بار  
 فنا خسته بازار و دیگر  
 ز هم پوشیده با هم خست  
 تقاضا صد موسک و اولش  
 ز صد خوشتر یک قطره  
 ز بس رعیت بسالی می  
 وزان خستی پای خویش

لعل

بر کریم عشق را سپید  
 ناله توشان کیر و جسد  
 صلیح خویش و کربا می  
 بهم این غم میگردید  
 قبح ناخوردن و جسد  
 بر شایسته اندر نرسد  
 به از شمایا لیلین شادین  
 ولی بر نیک و بدی کجاست  
 و کفر خافش و شمشیر  
 زدی بر مغز و جسد  
 که در عهد چهار و یک  
 ز شاه اسب از شمشیر  
 بخار کفن با ناله شمشیر  
 وزیر نازندل شرمندگی

بر کریم عشق را سپید  
 صلیح خویش را نیک  
 موسک شش است دیده با  
 که چند از هم می آید خوشی  
 بازین پیش شمایا نرسد  
 به خشت محدود از ناله  
 جوانی چون نیم نو بهشت  
 کوش ایامی بر دست کس  
 بر آتش کشتایدی و ده  
 کنون آن نسیم بی نسیم  
 زیر با تندی از عطر باغ  
 سودم و وزخ از ناله زار  
 اجل حیب یارین نیکو

کرامت از سر نوگون  
 چو ساز عشق را زده و فرو



سحر مرقع در دل با پیشرو  
 چو از آغوش شوق شمع زرد  
 که برین تن شد خنجر حقیقت  
 بجای خراب آباد دل گشت  
 تنای لم کن و دجال  
 پیای من سبب غم خانی ده  
 سوس و دفع استیلا گوی  
 اجابت کن براد نایابم  
 معاذ الله زوین پاکیزه کردم  
 بگردانم بر آتش بویست  
 رخ شیت چون لعل خورشید  
 کهن تو سحر با ناله زار  
 چو تار شمع زرم زلف ناز  
 بزم از جگر و اعصاب منم را  
 ز شکر بر زمین زنه با جویان

مراد از کعبه اسلام حرم  
 سحر از شهد شهادت کاظم  
 چو بر تفرید پارس با جگر گشت  
 بدل و دشمنی از راه گشت  
 سخن از لب سفر تا گویان  
 این مطلب ان کردن آفتاب  
 زخم خوی چرخ پسند رو  
 سرخسرم در در خاطر خیره  
 برون آور و بهر دوش کار  
 تمام را بعد پیراهن است  
 چه کج خاطر از اندیشه سردا  
 گرای کاشانه تان خورشید  
 شاه چشم بود آما و نه  
 زیر و آسمان از رحمت تو  
 تو کشتی بر آتش رکب گشت  
 که چو کشت و بار آید بگو  
 جوایش حاره جوی بود گشت  
 که بر جان اجازت رسان  
 نامه ساخت ترمیم  
 که چشم عقل از ان میانه  
 ز سر جنبی و صد پرست  
 بپاشد فرو تیر و کیمیا  
 بر دهر پرستان قاصد  
 رسیدن تیکه بوی جلا  
 جهان خرم به باد و نه  
 یار آید از پیران و وقت

پرستاران ز غم غافل از کار  
 چو آن صومت نشاط از کمر  
 سماع از شوق سراز مایه  
 سکه لبش ز شند این کلاه  
 سلف این روشش شوق چرا  
 کرد بر لبش ز این کلاه  
 روان شد چون کله تان  
 کله تان زین شمشیر  
 نهید و چشمش کن روی گل  
 چو غشی شد عیان چنان  
 بروی زانوی شمشیر  
 چو شمشیر از خاتم انس  
 ولی بر خویشش زور کرد  
 رخ زود نقاب میافت  
 کاری عارضش ز غم بهار  
 اگر ابر خط را آمد کمر بار  
 در صد غمده بر خاطر کشودند  
 ز شادی غمده بر خاطر کشودند  
 قد خود را پیشم خود پندار  
 بهر کامی زمین داد او کامی  
 چو دست عاشقان بر کوهان  
 شمشیرش کرد و خسل او در  
 کله شمشیر و کلاه شمشیر  
 قفس نشیند و بانگ میل او  
 همان بر مافت از جولان  
 چو ساغر بر لبش آید بر است  
 ز گل شد و این شاد بر سر  
 ز شمشیر شاد مشاکله کن  
 چنان روی بهر سر حقیقت  
 بهادر را چه آید کار است

رخ چون گل خوشی ز غمده  
 کله شمشیر ز غمده  
 ز غمده بوسه زلفش  
 بخوشی شستی ز غمده  
 چو بر تن پای سر ز غمده  
 باور گفت لبش  
 بر تن لباط از سپهر  
 چو مصرع دل پار با غمده  
 چمن پر ایشی ز غمده  
 چو شمشیر بشارت  
 بغمده کار سازی  
 کله شمشیر که از ان زمان  
 پس از کله شمشیر  
 ز سر و سوی چو کلاه  
 ز غمده ساعت سعدی  
 لبی چو چرخ چرخ  
 مژده قطره غمی بر لبش  
 شده و دهان شاد سحر  
 کله ز غمده و غمده  
 چو لوله لوی تر از چرخ  
 کله ای غمده از شاد  
 بشوق از غمده و غمده  
 کله ای غمده و غمده  
 بر از صد چرخ و غمده  
 چو ان کشت از غمده  
 غمده کار با غمده  
 متاع کان از غمده  
 زمین از آسمان از غمده  
 به غمده ساعت ز غمده  
 چو غمده در غمده



نوا سنجان مجلس خرم و شاد که کی چون شمع بجای دل مهر خاقل ز ابعث باز کردون	کشا و چشم جان در راه شب پروانه ز غفلت سر که تا آرد چه لعبت پرده پر
چو بسجده انجمن خادون بگر خورشاق شورید و نام چو کج از خانه و بران ران	نوا می خلد ز در و درون در آغار محبت حیرت انعام نوا کشی بویست از زده ان
بش و زلفت آن گل افشا ز گل خوشن بین شک چرخ نظر بختانده کرد و دل تیر	به تالی بهفت آفتاب بکجست بار کی با و حقین شکست با چنان شوق کون
قدم بر آرزو میو و دشت جهان پر دوق شوق و غنای خروشنای کوکب شادین	کاش بر تقاضای لاد و دیر عروسی خانه و اما دی او کفند و حلقه در کوشش نماز
چرخ افغان کرده نامور و در سجده شهر و تاشان شادین	کاستانی ز قاصد شادین کفند و حلقه در کوشش نماز

دلی و بی نصیب از کامرانی که ورت در دوش انجمن دشمن کو بی از جای خیر	نوا کشم دل ز ناتوانی بوی لای شمع اند و کشته که سر کس جود از خوشحال
سوار شوی مست بجل نیت بر کامی بل خون کرد کامی ز دل دور از غلب بیکار نیت	قدم میرفت لیکن دل نیت بسی از نمر قدم ز در و ده کامی نوا کشی با تو خاتمه نیت
چون می ره بان اغا در ستند رسیده اند از قضا و در محکا از دلی چون درون و درون	تساوندی می و با نیت چو دهنده قدم تار کشته رهی چون نقب بران کشته
بهر ویش خندان و انجمن ز بر طوفان بران شادین کشت از شکست با هم و دیر	که و دی سایه اش بر کامی درستی و در کوشش نماز تبارک و تعالی شادین
سوار ز و در پشتی نای او در دوش محو پروان شادین نوا کشم در صورت چرخ نای	نفس مغرور و در و دلی چو لایق خیال و در شادین بنای شمع نای مهر لایق

زین زلال کوس شیرینم	بنایش چون قوای خیم
چو از هم بخت آن فرسود	نهان شد ز رخسار صید
چنان خاک خوشتر شدم	گرفت از سر اندکین
سکنت آن غم چون غم	تو کشتی آسمان خاک افشاد
خروش از چرخ نیلی برون	ز مردل صد قیاس خوشتر
نواهی طربان شد نو بخت	گشتی بونزه تا من در دل
شد از زین کس چرخ سنده	عروسی نام و ناموس
باس سوز و در دل	عروس چرخ و سوز و دل
چو در شهر این ای ماهی	هیکه کشتی که در شهر کشت
رفیقان سر سر مانند چون	گشته تا که در خاک در
چو بستان سر سبز بزم	گشته شیشه و بیایه
جگر مامور بدل کشتی	نظر فرو و در شغل خاک نری
برگان غنچه ن خاک	خبر رسان آن شام اسب
طوق خاک نری شکسته	نظر و دو و شرکان شکسته
از خاک نری بکان چرخ	بر کش بر سر و در

ثره در خاک چند ان غم و دوا	زان کاشن که در کاش
چو کاش افت آن کجاست	برون آمد ز خاک ان گل
چون که سر ز خاک و گل برآمد	کند از چشم و لعل از دل
بر آسود و غم و آسمان خالی	در آفرود و در بر دل در دما
روانش در طاری می داند	عبار را چو گل بر سر نهاد
غبار را که در بر ویش	که در و از تن بونیدش
برسم است کاش برستان	بر او سازند آتش
همان بکاید و اما بکش	همان شبنم بار کاش
همان طرب ز سر و غم	ز نو شامش ساقی لب
همان شهری تا شاست	سرو جان در فغان
همان که سوسای و سوز	همین رفت و جانی
عروس شد جانا ترا	شد آتش عروسی خانه

چو آفتاب پریشان	چو کل بر باد چرخ
ز غم رخا ز سر است	خاک پای کاش



زنان بر کل و غارت است	بر پستی شیشه در کف است
برست خود چشم تو تکیه است	شده بر کنه چون نثار کف است
زبان یارید بر کل اسبید	خاندان خورشید گردید
زنان بر جوی خون بر گیسو است	ز خون زکار بر آید گیسو است
بخوان تا ز کس تر سر است	بخت طاعتی بستم ز سر است
شش تا ز کس تر سر است	کر بیان جاکتر از دهن است
بر بند پا و سر خون شد خون	بیکلفی که لکشت بر بدن است
چو مادر زاده رویان بی	بخود در چشم و یا ناموس است
دلش نقش رویی بر دانه	دانا الحق کوئی شوق دانه
ز سیه های شوق جان است	شده پروا شمع عمار است
چو شکم کرده را مان است	خراشان شد با پستی است
ز شوق سوختن در آتش است	نیکی چو چرخ خود را است
بخاکستر رسیدن نیست	تو یکلفی چو چرخ نیست
تا مراد با آتش عدل است	بر پروا ز کوی در غل است
چو قفل شعله می آید و نیست	بر آتش سینه می آید و نیست

جفا می ناز سوز آه و اسوس	بر جویشتی و پروا نداشت
حکیم فیدوت و پروا دانا	قنون سوز آن دل کشید
بر جویشتی بت پرستان	چرایت بر شد تا قوس و زنگار
که شوشن آن تن گروان	دلش از مهر کس سر دانه
ز سر و نغمه سنج صد نویش	ستای ده بهر جود امید
ولی دست اسب شسته	زبان شکار کفر با جگر است
بخت ارباب من گریه	بجویت و کرا من نایه
و کرسی شکست آرد کجایم	زبان از قنوت بر غم دارم
بر من کریم دید و نیست	بر من نیست استیلاست
اگر ما در چپ دم فروزد	جلو از شعله یارب بوزد
اگر چون خود نخواهد و دیش	هر دم با دل نه های شمشیر
کسی با اختیار جان گیس	نه خود جان نیست این گیس
چرا تا زنده ام شمشیر	که سوز و دلبر و من نه چشم
عزیزش مرا ایشا جات	بخت داد و دل با نایه
من به شمشیر دل جان	اگر آتش نماند ز سر و نایه

زیندیش ال بازش کرم حجت مهندس خطرات و آتش آتش بنای کافیه نفس اود و گردند چرا از سر فکر و حلیت باز	حکیم غمیش رعیت در وقت ز احکام بصیرت حیرت اند ره صد چاره را رسد و کند زبان بست شد و در مام
چون چرای این آتش موافق که چون این قصه در عالم شد که دلکش ختری نایب ایم درش از بسبب میان طوطا	نکست بود آتشین بر سر کلاه شمار کار از مایه ز اخبر شد لب از جلاب طغی شایسته صدف را حشرش در خون شد
چو کل خمد صحت پرواز هنوز از شیر طغی لب برای تیر و روزی شویختی کز پدید و عالم سوختن	نسیم دیده بروی ناویند هنوز از صد کشتن یک سر که در و شش ناپوده است شده آماده خاکستر شدن
ز شوق ال بود جان حشر چو طغیان کرم آتش بازی	بک پاشش و آتش کبابش در آه از در جان بازی شش

بنیچکس بر دینار د ز جایش را موای همان بش چو شاه این باجر ایشید مروت دشمن با او در کار	چو آتش از کسی پروازند علاش هم با شش محض شد که شفا این همه کاف و دل بان ریحان آتش چو در
جو افروخته با مردان سپید اگر مردی تو مانوی در آو ز غیبت می آن توان کشوش تا حشرش شد	بجز شک از بند و زنجیر کشت خوش خاکست از بند برش کشته شاه بخت بجمله امتحان فرمان رسد
طلب که آن بت کالعه بفرمان شد آتش آلود خرمان شد چو کل تپش قد چون شعله از قطعه خم	بکوش را در آوازه شعله چو کسرش شعله چمد و بود پستی جان پستی ز زمین اجمه کشتن و زخم
کشیدش از نور آتش تسلی از شش از میکده	جو امر از لب فریض ایضا سرا و شش دست شعله پنجدین کجای لب



بهر زندی خود داد و دهان	بملوکا و عصمت کرد و دستان
بهر کشت و خطابتش داد	بکند مد فرمان رایش داد
نزارش است زنی او و صد	ستاع خرد و پیاپی بدیل
نزارش از کینه ان خطا	و مانع آرا بوی آفتاب
نزارش از غلامان داد	بخدمت بنده چو سر داد
نزاران قهقرا قوت و کور	نزاران ناز و رشاد و نور
ز عشقش از تابا	کرست کرد و خیزد با
و لیکن آن زن مرد است	شک لب طوطی بر آینه
ز عهد عالم نمی برتن	نشد جز بجان دادن
لبش جز کوه سرش می	نغز از سوزن هر می

چو عاجز شد از دین	عنان بر تافت برین می
اعانت که ز دوشش از	نشدای بر بدان سیم
منور از حرف نصرت	که شو قشور و دور و دور
یش باشد در لاف کین	دلش مگر کم از شایه کین

بباغ آن سپردش داد	قرار چاره بر بچارگی داد
اشارت کرد با بر جوا	که ای چشم و چراغ آفرین
ببر این شاعر نامکان	در افکن آتش در جان آفرین
بد بگویش چون شیر و کبک	چو خورشیدش تا کین آفرین
اگر زنی بدیدی یا پور	و گرنه چو کشتن سرش آفرین
بخرمن غنود و صندل و قود	بر رسم جد و آبش میو
کل بخت و بهارستان	مرا دامن و چمن نهاده
چراغ دودمان شهر بار	فرخی چهره مست و بار
بکشد او فرمان آتش	و داند عمر و ان مایه
جانی کرده و قطع کن	ستاع جان به بار از نظر
شش در نظر دادی	بهر کامی رو و اگر دیش
نام نه بر و افشایه	دلش میداد و خوش آفرین
ولی او از دود عالم خیر بود	بجانش شوق کشتن کار کرد
با فسون رام و کرم می	موس و لاله و آفرین
بجان آید پس افشایه	فغان بر دشت از دود

بشمار ابد نام گوی  
ز صبرم رنج خواست  
و لم یست و استوفاست  
من آن خاکست  
اگر صد ره شود از سون  
نیز داند او را پیش  
با هر چون شد از خفا  
اجازت داد و کاش  
اطاعت پیشکش  
چو از شد بعد رخصت  
ز پس چند بر صندل  
کم از شکران بهر سون  
تخت از در و بر روی  
چو از شد باغ و غرض  
سند اسب بود افتاد و بر

باغون روز غم شاد  
بخواهم در دشت  
بن مریم است  
که از بال بر پروانه  
بود باز بهر بخت  
در آتش زده رهن  
کلا بپس سوز و آفت  
در آتش زده و در آفت  
بطاعت نقد جان  
بسوی بهر چون آتش  
جهان پر شد ز و در  
بهیاشد سمنده  
بجو را اسب بحر جایی  
شدش جان غم و غم  
بشکر ز زبان چنان

۱۱۸

بخت ای زده پرور سحر  
دل و جانم کرم پرورده  
چه در یاد آتش  
خیالت را درین  
ز بعد شد و در یک  
میرفت و بگریه  
ای پان سرخ و چشم  
چنان ستانده بر آتش  
چنان از شوق دل  
چرخ بخت از طوفان  
در آتش چه صبر  
بسا شد چون کل  
از آن بر کل  
چو شش شش آتش  
ز خون دل بر آتش

سند سحر خشت  
من آتش غلام و رده  
که در سوزم ز خجسته  
مر آتش ز آتش  
دل چشم همای  
ز غم میشت در آتش  
چو آفتاب شد آتش  
که از بختش آتش  
که از آتشش آتش  
بر آمد شجر آتش  
بهار از خوش و دوا  
ز خون شعله بر آتش  
کلا لایکون بر خشت  
تن و شمع و آتش  
سند اسب از آتش



ز آتش و دود کاه یار رسید سرخ و دوده و دمار رسید خبر داد آتش ز سوز و زرق بگوشت آتش و پختن چو اگر گشت محو زنده بر شمع نقاش اهل از و بر آید سرخ و زنده بر زانو نهاد بش و رسید و در و برود برگان شعله چید و شد سرخ شست و غبار آتش کرد کشیدش شعله از میان آتش چو جانمان افت کرد و آتش بنوعی آتش از آن آتش چو نقش حال او شده زنده کلا بجنبشش ز کاه آتش بخت ای شیر و عسل همین شد عین مجذوبی همین شد عین مردان عین موس خلد محبت باد بر تو تجسین می مردان بر تو تسل شو کار خورشید گری بدعوی یخ کردی می گری کنون شهری تیار است حرا از آتش من ای صفا	ز دهنش ازین چون پاره پاک کند کون ازین می گری همین کاه از شد آید بگوشت ز حرف سوز نالی لب چون کوی کامل عیارش سپید پیر از عری غیب شد و شد دم و مسلم زبان آتش ز ش بادید و عمری بر آید کنون کشت آتش می بر آید برون دستش ازین می اگر راه و فاداری پی موس از عیش من شمرند دشمن شاه گفت و شد چنان طوفان آتش بر آید دشمن شعل ازین می
--	---

ز دهن

جهان جز می پیا پیا برون چون طغیان کوه دشت بست قبال او بر زان می کردل بخار گشت و بر شست مرغام مرغانم مرغان وصالی سوفا تر از خیل بجز خیشم آسایش نیست تنگ کرده بودم در خوش را کردن زنی خاک علی دلدار و وفا کرم منم بجز چون جواب عیش کویم بر کرم محبت زنده بهتر ولی سر زده آتش آتش که خورشید کوه کام و زبان ز آتش بر شست و شد	ز دهنش ازین چون پاره پاک کند کون ازین می گری همین کاه از شد آید بگوشت ز حرف سوز نالی لب چون کوی کامل عیارش سپید پیر از عری غیب شد و شد دم و مسلم زبان آتش ز ش بادید و عمری بر آید کنون کشت آتش می بر آید برون دستش ازین می اگر راه و فاداری پی موس از عیش من شمرند دشمن شاه گفت و شد چنان طوفان آتش بر آید دشمن شعل ازین می
---	---

زبان چرخ خدا افروخته گداز  
کشته اش ز شوقش در بعل  
طاعت بکش در هر نوبت  
تجربا پیش من شد خدا را  
زخا از فیضش تا زین  
مزاران روح اشک را تو  
و جویش من هم چو شمع  
در آتش جان منده شعله در  
ز آستینش آتش بر سجده  
سر اسر سوخت اجزای مجده  
مان در نعت عشق و ذکر آن  
کجا سوختن از سر کس نه  
دوره برداشت از آغوشش  
چو خورشید قیامت آید  
بهر سو که در خدا انبیا ای

دو بار از تو شش بر آید  
اگر میکش بر آتشش  
کف خاکستر آن بیکر نوبت  
چرخ شد چرخ از خود  
زیر آتشی خود را بری کرد  
بر آتشی که آتش شد  
یک جان من که قصد در دل  
سر آتش که سوختن تو  
چو طوفان مجسمه اش آید  
ترا نوعی ز مردی شدم  
خدا یا شو عشق تو را نمود  
بعثت ده سر آتش نمودی  
یک ششم جلوه برقی بر آید  
کزان خرم که شمع کوکب است  
شکری بر من خاکش که من



مجلس خورشید رکعت ششم

تو می آو این محض نما  
نایت کن ای قیاس  
پایان نام تو در سخن  
نرمی چسب افروز شایسته  
صبح چمن غریزین خوانست  
بر بزم کشیده صبح دل نام  
قل باد و افشاگر است  
تو می فیه آموز منتظر  
بر است آهی از کجاست عود  
نفس کرده در جلیست سحر  
نفسای پرورده و گلزار

تجسیر لب ز کوش افروز  
 و رکوشان بر رخ نهان  
 ب فضل حق غم خویش  
 بجای سایه ی باران  
 ز شرم حد استین حین  
 چرا زین بر لب نهان  
 حلافا ازین قوم اهل دل  
 مصون از این ناز و آستان  
 دل صاف و اباد و صفا  
 مغنی زمین برک درین  
 بجایا که حسین نرایین  
 که از سده نماند بهیل  
 پیاسای ای و اور و اور  
 که طبع از شراب الک است  
 خراش که از شیشه مرکب

زیستان بی شیر افروز  
 چو باب لیسان بر اهل ناز  
 بتنه لب جان پاک  
 که دست بریده گشته رنگ  
 ز ویدان بر سنگ استین  
 همه سنگ سینه خویش  
 که بوز و مانده و جمل  
 که شرح اعدا بخیل و تویر را  
 دل تیره را نور انصاف  
 تویی رخ میل من در رخ  
 به میل نایمان صلا ی زن  
 بر دهقان این کل بر سر  
 چو مرسم به زخم فریاد رس  
 ز بهشتیم شیشه برکت  
 هم از شیشه مرسم سر

بنا کشن افروز	بنا کشن افروز
کودک شکلی بی سبب	کودک شکلی بی سبب
آلوسی بستان صبا می شن	آلوسی بستان صبا می شن
بشار ابل جام کمر کار	بشار ابل جام کمر کار
چتر دوی دست سحر	چتر دوی دست سحر
بهر روی چرخ	بهر روی چرخ
پیشانه زرد در آب	پیشانه زرد در آب
بشینه دانه داران مهر دل	بشینه دانه داران مهر دل
کزین لور و لیکر نا و کک	کزین لور و لیکر نا و کک
برنج زنده باریک	برنج زنده باریک
زخمی آن مرز کم برست	زخمی آن مرز کم برست
زلبه طعم زنده اهل شوق	زلبه طعم زنده اهل شوق



8 Nov 57

